

پرواز همزنجیران

Flight of Inmates

خاطرات زندان ۶
پوران نجفی

Memories of Prison

پرواز ہمزبجبران

خاطرات زندان

پوران نجفی

پرواز همزنجیران

خاطرات زندان

پوران نجفی

انتشارات: امیرخیز

چاپ اول: مرداد ۱۳۸۶

بها: معادل ۸ دلار

فهرست

فصل اول

بهار آزادی!

۵	
۷	بهار آزادی!
۱۴	اتهام
۲۱	دادگاه
۲۸	در سلول تهمینه
۳۰	سوسن
۳۳	سحرگاه خونین زندان
۳۵	زیراعدامی‌ها
۳۹	شوخی گرانقیمت
۴۴	مکافات اخلاق پاسداری!
۴۷	ارتباط با جهان خارج
۵۰	«سکینه»
۵۱	مهمانهای ناخوانده
۵۲	فرار در شب بارانی

فصل دوم

در تبعید

۵۹	
۶۱	تنبیه در شوقاژخانه
۶۴	دری به باغ بهشت
۶۸	اولین تبعید

۷۴	شکوفایی انسان!
۸۰	«پروانه»
۸۷	خانواده‌ها
۹۱	در اوین
۹۴	عاقبت‌ترین‌ها!

فصل سوم

در بایکوت

۹۹	
۱۰۱	«اصحاب کهف»
۱۰۸	کلاسهای ارشادی!
۱۱۱	بهره‌های مقاومت
۱۱۴	آخرین شگردها!
۱۱۶	قیمت سنگین خندیدن
۱۱۹	بایکوت!
۱۲۱	روزگار افول و غروبها!
۱۲۵	معادله خائنان

فصل چهارم

در سودای پیوستن

۱۳۱	
۱۳۳	هراس دشمن
۱۴۰	«شورانگیز»
۱۴۳	انقلاب و معصومه
۱۴۸	پرواز همزن‌نجیران
۱۵۳	بار دیگر در اوین
۱۵۴	شور پیوستن

فصل اول

بهار آزادی!

بهار آزادی!

وقتی رژیم شاه سرنگون شد، من دانش آموز دبیرستان بودم. مردم ایران و به ویژه جوانان، ماههای اول بعد از سقوط شاه را بهار آزادی می‌دانستند. بهاری که باید مهمترین آرزوی سرکوب شده‌شان به گل می‌نشست. در دیکتاتوری شاه روبه‌رو شدن یا ارتباط داشتن با یکی از مجاهدین برای جوانان رؤیا و آرزویی شورانگیز بود.

از هنگامی که مجاهدین از جمله در گیلان هم دفاتر رسمی و علنی خود را گشودند، برای من و بسیاری از دختران و پسران دانش آموز و دانشجو زندگی پرتب‌وتابی آغاز شد. حالا که یک ربع قرن از آن انقلاب می‌گذرد و من به گذشته نگاه می‌کنم. حتی یک روز و یک ساعت جایی برای آرام و قرار وجود نداشته است. جوششی که هرگز و تا تحقق آزادی در ایران فرو نخواهد نشست.

از همان هفته‌های اول بعد از انقلاب ضدسلطنتی، در ۱۷ سالگی به عنوان هوادار مجاهدین در هنرستان صنعتی رشت وارد فعالیتهای اجتماعی و سیاسی شدم. حتی یک روز را به یاد ندارم که بدون مزاحمت گروههای اجیر شده توسط باندهای آخوندی حاکم یا پاسداران و عوامل رژیم مورد آزار و اذیت قرار نگرفته باشم.

حمایت از مجاهدین و تبلیغ عقاید، برای آخوندها قابل تحمل نیست. اما اگر زن باشی و به خصوص یک دختر جوان دانش آموز که در کوچه و خیابان و ملأعام ظاهر بشوی و اعلامیه و عکس و نشریه و کتاب مجاهدین را تبلیغ کنی، دیگر خیلی فرق می کند. «ستم مضاعف» اصطلاحی است که برای بیان تبعیضها و تفاوتهای تاریخی بین زن و مرد مفهوم علمی روشنی دارد. اما برای بیان آنچه آخوندها در حق زنان و دختران هوادار راه و آرمان مجاهدین روا داشته اند، من هنوز نام گویا و عنوان شایسته‌یی نیافته‌ام.

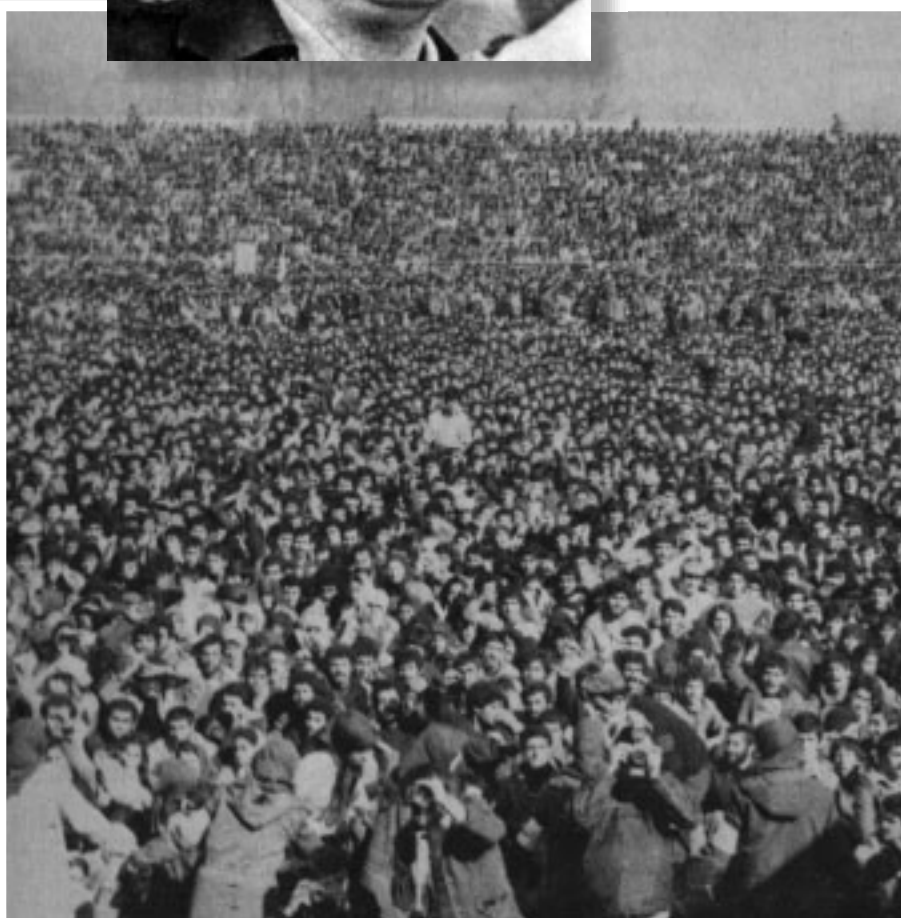
وقتی برای فروش نشریه یا پخش اعلامیه و افشاگری علیه سرکوبگریهای رژیم به میان مردم می رفتم، حزب اللهی‌ها مرا با چماق می زدند. وقتی با مقاومتم مواجه می شدند روسری ام را از سرم می کشیدند. به خاطر این که در خیابان اعلامیه و نشریه توزیع می کردم، نزدیکم می شدند و با بی شرمی مرا میلیشیای هرزه صدا می کردند. توهینها و آزارهایی که اگر یک زن و دختر معمولی با آن مواجه شود، برای مدتی از خانه خارج نمی شود یا دیگر به آن محیط نمی رود. اما شور عشقی در دلهای ما افتاده بود که همه این آزارها و اذیتها را به هیچ می گرفتیم.

در هنرستان صنعتی که از معدود مدارس متوسطه مختلط بود، تنها هواداران مجاهدین نماز جماعت برگزار می کردند. وقتی پشت سر برادران هوادار مجاهدین به نماز می ایستادم از پشت مورد حمله قرار می گرفتم و نمازم را قطع می کردند. با آن که در هنرستان گرایشهای سیاسی مختلفی وجود داشت ولی من تنها دختر هوادار مجاهدین بودم و سایر هواداران مجاهدین از بین پسران مدرسه بودند. اما در همه درگیریهایی که حزب اللهی‌ها ایجاد می کردند عموم دختران مدرسه از من حمایت می کردند.

در یکی از محلات شهر کتابخانه درست کرده بودیم. به آنجا حمله کردند. در مقابلشان صف کشیدیم تا نگذاریم کتابخانه را غارت کنند و به آتش بکشند.



مجاهد شهید بهرام فرحناک



ساعتها ما را زیر بارانی از مشت و لگد می‌کوبیدند. وقتی با چماقداران غیررسمی کاری از پیش نبردند. پاسداران به‌طور رسمی وارد صحنه شدند. بعد از ساعتها مقاومت تعداد زیادی از ما را مجروح یا دستگیر کردند. صفوف ما برای دفاع از کتابخانه شکست. آنها هر کس را به‌طریقی در این یا آن کوچه زیر مشت و لگد می‌گرفتند. پاسدارها در کوچه‌های اطراف کتابخانه با کلت دنبال من دویدند و با شلیک زمینی به‌هر قیمتی سعی در دستگیری من داشتند. در جریان این فرار یکی از اهالی محل مرا به خانه‌شان برد و بعد از آرام‌شدن اوضاع به خانه پدرم رساند. همان روز دوستم زهرا ایاز که سرش بر اثر حمله چماقداران شکسته بود به خانه یکی از اهالی رفت و روسری‌اش را عوض کرد تا برادرش که پاسدار بود متوجه وضعیتش نشود و در خانه او را مورد شکنجه و آزار قرار ندهد.

در دومین سالگرد انقلاب، ما در خیابان بیستون نمایشگاه عکس برپا کردیم. وقتی به دختران هوادار مجاهدین حمله کردند، جوانی به‌نام حمید اشرفی تلاش کرد از ما حمایت کند. از پشت به کتفش خنجر زدند و بدنش را شکافتند. یکسال بعد او را در زندان تیرباران کردند.

به مراسم خاکسپاری بهرام فرحناک که خودشان او را به جرم هواداری از مجاهدین کشته بودند، با سنگ و چوب حمله کردند. در آن روز به‌طور خاص برای حمله به زنان و دختران، چوبهایی شبیه دسته‌بیل را تا یک متر با میخهای بلند کوبیده بودند و به چپ و راست بدنهای زنان می‌زدند تا تلفات بیشتری بگیرند. حتی به مادران پیر ما هم رحم نمی‌کردند.

در مراسم ماه محرم همان سال که یکی از مسئولان مجاهدین در مسجد صمد بهرنگی سخنرانی می‌کرد، آن قدر من و دهها دختر دیگر را با قنداق تفنگ کوبیدند که تا یک هفته تمام بدنم کبود بود. در این حمله چندین آخوند شرکت مستقیم داشتند و به‌سوی دختران هوادار مجاهدین سنگ می‌زدند.

سؤالی که در ابتدا خودم داشتم این بود که آخر چرا نسبت به این پدیده این قدر حساسند؟ چرا هواداری از مجاهدین برایشان قابل تحمل نیست؟ مگر خودشان مسلمان نیستند؟

پاسخ این سؤال ساده را در جریان دوسال فعالیت سیاسی و اجتماعی در میان وسیعترین اقشار اجتماعی شهر به روشنی و قاطعیت تمام پیدا کردم. مدتهای زیادی در بخش محلات مجاهدین کار می کردم و بدون اغراق تمام مناطق و محلات شهر رشت را زیر پا گذاشتم (جز محله باقراآباد که مرکز تجمع آخوندها و پاسداران و چماقداران است) در تک تک خانه هایی را که می زدم و نشریه مجاهد، اطلاعیه های مختلف مجاهدین و کتابهای دیگر را به مردم عرضه می کردم، یکسره به رژیم و کارهایی که آخوندها بعد از انقلاب کردند اعتراض می کردند. کسانی که به طور رسمی و علنی در برابر رژیم و کارهایش موضع نگیرند انگشت شمار بودند.

هنگامی که قرار بود مسعود رجوی به رشت بیاید و در ورزشگاه بزرگ شهر سخنرانی کند. ما تراکتهای دعوت به سخنرانی او را در سطح شهر توزیع می کردیم. به خصوص زنان و دختران هنگامی که می دیدند پاسدارها ناظر صحنه هستند برای آن که لجشان را دریاورند، با صدای بلند می گفتند: مسعود رجوی نیاز به تراکت پخش کردن ندارد. ما همه می دانیم و همه شرکت می کنیم. وقتی در چهارراه های بزرگ شهر برای این سخنرانی تبلیغ می کردیم، خودروهایی که رد می شدند، چراغهایشان را روشن می کردند و بوق می زدند.

روز سخنرانی مسعود در ورزشگاه تختی، ۳۰۰ هزار نفر تجمع کردند. وقتی مسعود تجربه گیلان در انقلاب مشروطیت ایران را توضیح داد و به سرنوشت میرزا کوچک خان پرداخت، جمعیت یکپارچه می خروشیدند و مادران گیلان برایش هلهله می کردند.

در تمام مدتی که این مراسم جریان داشت، حزب‌اللهی‌ها جرأت نزدیک شدن به استاد یوم را نداشتند. تا دو ساعت بعد از پایان سخنرانی او مردم در خیابانها با بوق زدن و روشن کردن چراغهای خودروها شادمانی می‌کردند. این واقعیت یعنی جاذبه مردمی مجاهدین بود که خشم و کینه سبانه آخوندها و پاسداران را علیه آنها صدچندان می‌کرد. آنچه من در جامعه و زندانهای این رژیم از جنایتهای آخوندها علیه مجاهدین دیدم، به‌سادگی در تمام اجزایش تلاش و تقلایشان برای بقاست و نه هیچ چیز دیگر!

کمتر از ۳۰ ماه بعد از انقلاب ضدسلطنتی، در یک سرفصل تاریخی، آخوندها دیگر هیچ راهی برای ادامه حیات سیاسی مسالمت‌آمیز نیروها و گروههای سیاسی دگراندیش باقی نگذاشتند. هر کس به جرم هواداری از مجاهدین یا پخش اعلامیه یا داشتن کتابها و انتشاراتشان دستگیر می‌شد و بر سر عقایدش می‌ایستاد، اعدام می‌شد. نام «مجاهد» به‌صورت یک کلمه ممنوعه درآمد. فتوای خمینی این بود که هر تعرضی به مال و جان و ناموس مجاهدین و هوادارانشان مجاز است. ادامه ارتباط با مجاهدین و فعالیت برای اهداف آنها مساوی مرگ یا قبل از آن شکنجه‌های وحشیانه بود. ما هواداران مجاهدین در این دوران به زندگی و فعالیتهای سیاسی و اجتماعی خود به‌صورت مخفی ادامه می‌دادیم.

اتهام

در اولین ساعات صبح یکی از روزهای مرداد سال ۶۰ من و دوستم نعیمه در یکی محلات رشت در یک خیابان فرعی به‌سمت قرارمان با یک دوست دیگر می‌رفتیم. ناگهان چند نفر حزب‌اللهی راهمان را بستند و یکی از آنها گفت: شما دو نفر باید همراه ما به سپاه بیایید.

گفتم: به چه دلیل؟ اصلاً شما کی هستید و مأمور چه کاری هستید؟

گفتند: وقتی به سپاه رفتیم و کیف و وسایل شما را گشتیم مشخص می‌شود! من گفتم: ما در کیفهایمان چیزی نداریم. اگر مسأله این است، یک خانم را صدا کنید تا همین جا کیفهای ما را بگردد! گفت: نمی‌شود باید به سپاه بیایید.

دستگیر شدن در خیابان، آن هم به بهانه بازرسی کیف، چیزی است که هیچ دختری حاضر نیست تجربه‌اش کند. زیرا از پیش روشن است که شنیع‌ترین رفتارها و سوءاستفاده‌های جنسی و ضداخلاقی کمترین مکافات اوست. به خصوص برای من و نعیمه که هواداری‌مان از مجاهدین برای خیلی‌ها در ارگانهای سرکوبگر رشت شناخته شده بود، راهی جز این که از چنگشان فرار کنیم وجود نداشت. لذا در جریان همین بگومگوها در یک لحظه مناسب پایه فرار گذاشتیم و وارد یک خیابان دیگر شدیم. در آن جا هم با یک گروه مشابه از آنها روبه‌رو شدیم. من برای عادی جلوه دادن دویدن خودمان، وانمود کردم که ما هم به دنبال کسانی هستیم که دارند فرار می‌کنند و فریاد زدم: «بگیرید بگیرید» تا پاسدارها را به یک سمت دیگر هدایت کنم. این تاکتیک چند دقیقه بیشتر نباید و یکی از آنها که گویا مرا از قبل در فعالیتهای سیاسی و اجتماعی می‌شناخت داد زد و گفت: تو خودت از منافقین هستی. او تلاش کرد نزدیک شود تا مرا بگیرد. من کیفم را چرخاندم و با تمام قوا بر سرش کوبیدم. دست نعیمه را گرفتم و از لابه‌لای آنها پا به فرار گذاشتیم. نعیمه از من عقب افتاد. وقتی پشت سرم را نگاه کردم، دیدم او را دستگیر کرده‌اند.

فریاد زدم: دستشان را گاز بگیر و فرار کن.

ولی دیر شده بود. آنها او را تحویل همان تیمی دادند که از اول می‌خواست ما را دستگیر کند و دنبال من دویدند. با آن که موفق شدم خودم را به خیابان اصلی برسانم، در آن ساعت روز تعداد خودروها خیلی کم بود و آنهایی که

بودند با سرعت زیاد عبور می کردند لذا نتوانستم با خودرو از آن منطقه دور شوم. پاسدارها هم چنان دنبال می آمدند ولی با من فاصله داشتند. وارد خیابانی شدم که نمی دانستم بن بست است. آنها به من رسیدند و دستگیرم کردند. افراد قوی هیكلی بودند، به طوری از بازوهایم گرفتند و مرا از زمین بلند کردند که هرچه تقلا می کردم پایم به زمین نمی رسید. درحالی که پی در پی مرا کتک می زدند به خیابان اصلی آوردند. نعیمه را هم به همان جا آورده بودند.

جمعیت زیادی در خیابان جمع شده بودند. طی فاصله یی که منتظر بودند تا خودرو کمیته برای بردن ما برسد، من و نعیمه در حضور مردم نفس زنان، رفتارها و کتک کاری هایشان را افشا کردیم. وضعیت سر و لباسمان به شدت به هم ریخته و مشخص بود که ما را زده اند. پابرهنه بودیم، چون برای سرعت بیشتر کفشهایمان را در یکی از کوچه ها انداخته بودیم. تعدادی از زنها در جمعیت گریه می کردند. چند نفرشان با صدای بلند دعایمان کردند. در اثنای داد و فریادها یکی از پاسدارها چنان با مشت به چشمم کوبید که صورتم شکافت و نیمی از صورتم را خون پوشاند.

تعدادی از مردمی که جمع شده بودند، اعتراض می کردند. چند نفرشان نزدیک شدند تا به نوعی آنها را راضی کنند که ما را رها کنند. درحالی که بر تنش و حضور جمعیت اضافه می شد، فرصت خوبی در حال شکل گرفتن بود تا دوباره فرار کنیم، ولی چندین خودرو کمیته رسیدند. تلاش و تقلا یی ما برای سوار نشدن به خودرو کمیته چند دقیقه بیشتر طول نکشید. مارا به زور سوار کردند و به کمیته بردند. در همان دقایق اولی که به آن جا رسیدیم، در پوشش این که به خاطر سر و وضعمان می خواهیم دوش بگیریم، مترصد راهی برای فرار بودیم. ولی گفتند شما موقت در این جا هستید. در عوض نگهبانی بالای سرمان گذاشتند تا ما را کنترل کند. وقتی تلاش کردم پایم را که بر اثر نداشتن کفش زخمی و خونی

شده بود، فشار بدهم که دردش کم شود، نگهبان به سرعت کلتش را بیرون کشید و بالحن ترسانی گفت: آرام سر جایت بشین و حرکت اضافه انجام نده.

بعد از مدتی که از بازرسی ما گذشت و دیدند هیچ مدرکی ندارند، ما را به انباری انداختند که بیشتر شبیه یک طویله بود. ابتدا پاسداری حضور نداشت. من و نعیمه فرصت را غنیمت شمردیم و آخرین قرارهایمان را با هم گذاشتیم که در مورد هر موضوعی در بازجویی چه بگوییم تا نتوانند از ما تناقضی پیدا کنند.

اما این فرصت زیاد طولانی نبود و دوباره یک نفر را بالای سرمان فرستادند. او ابتدا ما را به باد کتک گرفت و از هم جدایمان کرد و گفت: حق ندارید با هم حرف بزنید! بهرغم این که از او کتک خورده بودیم، سر صحبت را باز کردیم و کم کم از مجاهدین برایش گفتیم. او در کمتر از نیم ساعت تحت تأثیر قرار گرفت و درحالی که اشکی بر گونه هایش پیدا شده بود، گفت: شما خیلی پاک هستید، نمی دانم چرا با شما این کارها را می کنند؟

چند دقیقه بعد بیرون را چک کرد و بدون این که کسی بفهمد در طویله را باز کرد که ما هوا بخوریم. طی چند ساعتی که در آنجا بودیم هر کس برای دیدن ما می آمد، او می گفت: اینها بی گناهند.

یکی دو پاسدار کمیته که از شاگردان سابق هنرستان صنعتی بودند و از همان دوران مدرسه مرا می شناختند و می دانستند من با مجاهدین در ارتباطم در آنجا مرا دیدند ولی چیزی نگفتند و رفتند. به نظر می رسید دنبال شناسایی ما هستند.

حوالی ظهر ما را به اتاق رئیس کمیته بردند. به نظر می رسید قرار است ما را آزاد کنند. چون چیزی از ما نداشتند و جز تلاش برای دستگیر نشدن حرفی نمی توانستند بزنند، که البته ما برایش جواب داشتیم.

رئیس کمیته گفت: ما هیچ پرونده و دلیلی نداریم که شما را نگهداریم. اما اگر سپاه وارد بشود باید شما را تحویلشان بدهیم.

در همین اثنا فرمانده سپاه گیلان و همسرش وارد کمیته شدند. همسرش من و نعیمه را می‌شناخت و از مواضع سیاسی ما باخبر بود، به محض ورود به اتاق، ما را به باد کتک گرفت و بعد از مدت کوتاهی از آن‌جا خارج شدند. نیم‌ساعت بعد اکیپهای رسمی سپاه برای تحویلگیری ما وارد شدند و از همان‌جا با مشت و لگد ما را به حیاط کمیته بردند و زیر درختی سر پا نگهداشتند.

سراکپ آنها گفت: این دو نفر را باید همین‌جا از درخت حلق‌آویز کنیم تا به سپاه نرسند. نگهداری این منافقها اسباب زحمت است.

حدود نیم‌ساعتی همه نوع فحاشی و تحقیر و آزار و اذیت روانی و فیزیکی ما در زیر آن درخت ادامه داشت. تا تعدادی خودرو نظامی دیگر رسیدند و با ۳ اسکورت ما را از کمیته به سپاه بردند. در مسیر کمیته به سپاه، زن پاسداری که کنارم نشانده بودند ناگهان با حالت مسخره‌یی گفت: تو که چیزی همراهت نداری که منفجر کنی؟ و با حالت وحشت‌زده ساختگی مرا بازرسی بدنی کرد! در تمام مسیر پاسداران مرد از ۳ طرف سلاح به سمت ما گرفته بودند که فرار نکنیم. نعیمه را کنار درِ خودرو نشانده بودند و من با او فاصله داشتم. با نگاه و اشاره به او فهماندم درِ خودرو را باز کند که بیرون پیریم ولی چون یک پاسدار او را زیر نظر داشت، نتوانست کاری بکند. خودم تلاش کردم اوضاع را تست کنم. دستم را بلند کردم و اندکی به سمت در حرکت دادم که آن زن پاسدار روی دستم کوبید. به محض این که به سپاه رسیدیم ما را چشمبند زدند و به سمت ساختمان بردند. صدای یک نفر را شنیدم که می‌گفت: اینها را از هم جدا کنید.

به محض این که این را شنیدیم، بنای داد و بیداد را گذاشتیم که: چرا ما را به این‌جا آورده‌اید؟ مگر ما چه گناهی داریم؟

احساس کردم تعداد زیادی پاسدار جمع شده‌اند و در بین آنها کسی هست که مرا می‌شناسد. چون چند نفر یک‌صدا و با خوشحالی گفتند: به‌به! پوران نجفی را

گرفتند و در چنگ ماست!

از مجموع حساسیتی که نشان می‌دادند نمی‌توانستم بفهمم موضوع چیست؟ به‌نظر می‌رسید دنبال پرونده‌سازی هستند. می‌خواستم برای مقابله با چنین چیزی آماده باشم و تصمیم گرفتم با شلوغ کردن ابتکار عمل را از آنها بگیرم و هم‌چنان داد و فریاد و شلوغ کردم تا بفهمم چه چیزی باعث شده ما را به سپاه بیاورند. شلوغ کردنهایم باعث شد به‌سرعت مرا از نعیمه جدا کنند. چشمم را بستند و به‌سوی محلی بردند که از وضعیت زمین احساس کردم بیابان است. پابره‌نه بودم و چشمهایم را بسته بودند. می‌فهمیدم که دارند از روی سنگلاخ عبورم می‌دهند. مستمر مرا از پشت هول می‌دادند که پایم گیر کند و زمین بخورم. پی‌درپی در گوشم فریاد می‌زدند: تو را برای تیرباران می‌بریم، اشهدت را بخوان. گویا می‌خواستند زهرچشم بگیرند.

بعد از چندده متری که رفتیم، توانستم چشمبندم را طوری تنظیم کنم که به‌طور نسبی چاله‌ها را ببینم. برخی موانع را رد می‌کردم تا به زمین نخورم. از پیش یک چاله را دیدم و فهمیدم دارند مرا به‌سمت آن می‌برند، آن چاله را رد کردم تا به زمین نخورم. فردی که به‌نظر می‌رسید سردسته آنهاست، با مشت محکمی بر سرم کوبید و گفت: چریک‌بازی درنیار!

کم‌کم داشت دستگیرم می‌شد که این نمایشها و حرکت‌هایشان فقط به‌منظور ترساندنم نیست. می‌خواهند مرا تست کنند و به‌عنوان شرکت در کارهای نظامی پرونده‌سازی کنند تا دستشان برای هر جنایتی باز باشد. این کارها در بیابان حدود یک‌ساعت ادامه یافت و در نهایت بعد از این که دوباره چشمبندم را محکم کردند مرا به ساختمانی بردند و وارد اتاقی کردند که در آن صداهای مختلفی می‌شنیدم. به‌نظر می‌رسید تعدادی زیر ضرب کتک و بازجویی هستند و صدای ناله‌های دردآلود افرادی به گوش می‌رسید.

بعد از چند دقیقه که در اتاق نشسته بودم یک نفر وارد شد و با لحن آرامی گفت: اگر به من همه چیز را بگویی، من کمکت می‌کنم!

گفتم: حرفی برای گفتن ندارم. شما بگویید چرا مرا دستگیر کرده‌اید؟ او تلاش می‌کرد با برخوردهای به ظاهر عاطفی و آرام مرا ساکت کند و از من حرف بکشد. به او گفتم: من حرفی ندارم و کاری نکرده‌ام. هر بلایی می‌خواهید سرم بیاورید. شما اگر رحم داشتید با من این برخوردها را نمی‌کردید. بازجو تلاش می‌کرد خودش را آرام و خونسرد جلوه دهد، چنان که گویی از همه جا بی‌خبر است و من دارم درباره آدمهای کرات دیگری صحبت می‌کنم. پرسید: مگر با تو کاری کردند؟

وانمود کردم می‌خواهم جای کبودی مشتی که صبح به چشمم زده بودند را نشان بدهم. اما هدفم این بود که از اوضاع اتاق باخبر شوم و بینم چه کسانی زیر بازجویی هستند؟ از یک طرف احساس می‌کردم می‌خواهد با این حربه مرا خام کند و از طرف دیگر شک داشتم که مبادا ناله‌ها و صداهایی که می‌شنوم جزئی از همان صحنه‌سازی‌ها باشد.

گفتم: چشم‌بندم را باز کن تا نشانت بدهم با من چکار کردند؟ بازجو ابتدا تردید کرد ولی گفت: به این شرط که به اطراف نگاه نکنی و سرت پایین باشد!

اما هنوز چشم‌بندم را به‌طور کامل باز نکرده بود که سرم را بالا گرفتم و سریع به اطراف نگاه کردم و توانستم تمام کسانی را که زیر بازجویی بودند بینم و بشناسم. از جمله چند نفر دانش‌آموزان و کارگران هوادار مجاهدین را در آن‌جا دیدم که در بخش محلات می‌شناختم. چشم‌هایشان بسته بود و زیر ضرب بازجویان بودند.

بازجو که به شدت عصبانی شده بود، به سرعت چشمانم را بست. اما خودش را

کنترل کرد و غرغرکنان گفت: به شما نباید رحم کرد...
و سؤالهایش را شروع کرد: تو را کجا گرفتند؟ در حال چه کاری بودی؟
و...

من جوابهای درستی نمی‌دادم، زیرا با وجود همه اقداماتی که از صبح دیده
بودم، اصلاً نمی‌توانستم حساب کنم از هر جوابی چه استفاده‌یی خواهند کرد؟
همه چیز حکایت از این می‌کرد که مشغول پاپوش دوختن برای ما هستند.
بازجو گفت: اگر به سؤالهایم درست جواب ندهی مجبورم کاری بکنم که
دلم نمی‌خواهد.

در اثنای این تهدیدها بود که یک پاسدار به او خبر داد: پوران نجفی را برای
دادگاه خواسته‌اند.
بازجو گفت: چیزی گیرم نیامد. بیریدش.

دادگاه

مرا به اتاقی بردند که به محض ورود، دیدم نعیمه روی صندلی نشسته و یک
آخوند هم در اتاق است که وقتی من رسیدم خودش را معرفی کرد و گفت:
من حاکم شرع این دادگاه هستم. اسمم انصاری است. اگر شما به من راست
بگویید کمکتان می‌کنم. چون شما را در رابطه با خرابکاری دستگیر کرده‌اند که
حکمش بلافاصله اعدام است.
گفتیم: کدام خرابکاری؟

گفت: امروز صبح خانه فرمانده سپاه را منفجر کرده‌اید!
تازه فهمیدم که چرا امروز سپاه در کمیته هم جولان می‌داد. گویا می‌خواسته‌اند
هرکس را دستگیر می‌کنند به واقعیهی که آن روز رخ داده ربط بدهند. سپاه
می‌خواست قدرت‌نمایی کند که توانسته به عاملان ضربه‌یی که همان روز خورده

در همان روز دست پیدا کند. ما از قبل با هم قرار گذاشته بودیم که در مقابل هر توطئه و اتهامی ایستادگی کنیم ولی اگر موضع سیاسی ما لو برود و بخواهند به خاطر هواداری از مجاهدین اذیتمان کنند، تا آخرین لحظه از عقایدمان دفاع کنیم. بنابراین در جواب حاکم شرع، از رفتارهایی که در همان یک روز با ما شده بود شکایت کردیم و موضوع را به سایر جنایتها و خشونت‌های پاسداران کشاندیم و توضیح دادیم که آخر در کجای دنیا افراد را بی دلیل در خیابان می گیرند. به چه دلیل کسانی که اسم خودشان را پاسداران اسلام و انقلاب گذاشته‌اند، زنها و دختران بی دفاع را در خیابان و در حضور صدها نفر به باد کتک می گیرند؟ آیا این اسلام و قانون و شرع اسلام است؟ کدام قانون و حاکم شرعی چنین حکمی داده است؟ آیا در این شهر و استان و این کشور قانون اسلامی حاکم است؟

انصاری وانمود کرد که تحت تأثیر این حقایق قرار گرفته و گفت: من نمی دانم چه تصمیمی باید درباره شما گرفت؟ از حرفهای خودتان گیج شده‌ام. از طرف دیگر خودتان متهم به خرابکاری هستید. امشب ساعت ۲۰ دادگاه رسمی شما با حضور ۵ حاکم شرع که از شهرهای مختلف می آیند برگزار می شود. من سعی می کنم طرف شما باشم ولی مبادا شما حرفی بزنید که آنها حکم اعدام بدهند.

ما به او گفتیم: ما در هر حال دفاع خودمان را می کنیم و از کسی نمی ترسیم. اگر هر قاضی و هر دادگاهی حکم اعدام ناحق بدهد، برای ما زیباترین است. زیرا دلایل محکمی بر اثبات حرف ما و تحلیل مجاهدین درباره این نظام است. شما هستید که باید بگویید چرا این برخوردها با ما می شود؟

طی حدود ۲ ساعت که ما را در راهرو نگهداشته بودند، چیزهایی دستگیرمان شد. صدای حاکم شرع را در گفتگوهای مختلف تلفنی و حضوری می شنیدیم که داشت راجع به دلایلی که نمی توانند ما را اعدام کنند صحبت می کرد. حاصل مجموع حرفها در ذهنم به این راه می برد که چون در همان روزها دو دختر

دیگر از هواداران مجاهدین را اعدام کرده بودند، فضای اجتماعی به شدت علیه رژیم تحریک شده و می ترسند با اعدام هر دختر مجاهد دیگر اوضاع شهر به هم بریزد.

وقتی دوباره برای دادگاه صدایمان کردند این بار در همان اتاق با ترکیبی از ۵ الی ۶ آخوند و چند پاسدار و حزب‌اللهی دیگر مواجه بودیم. به جز انصاری، چند آخوند دیگر از جمله حاکم شرع وقت زنجان هم بودند. از جمع آن آخوندها دو اسم دیگر، یکی مقدسی و دیگری حیدری به یادمانده است.

ابتدا وانمود کردند محرز است که انفجار مورد ادعایشان به دست ما انجام گرفته است. اما چون هیچ دلیل و مدرکی نداشتند و هدفشان صحنه‌سازی بود، از جوابهایی که ما می‌دادیم برافروخته می‌شدند و گاهی به قصد کتک‌زدن ما از جایشان بلند می‌شدند.

قسمت اول این دادگاه که در واقع شهادت پاسدارها به سود ادعاهای خودشان بود به این صورت تمام شد. در قسمت دوم ناگهان فردی را وارد دادگاه کردند که من با دیدنش تعجب کردم. ابتدا تصور کردم با نشان دادن او به ما قصد قدرت‌نمایی دارند. او به نام «امیر» در مرکز مجاهدین در رشت کار می‌کرد. شنیده بودیم دستگیر شده اما هیچ خبر رسمی از سوی تشکیلات درباره‌اش وجود نداشت. شایعاتی در میان بود که پاهایش را زیر شکنجه بریده‌اند.

حضورش وقتی مرا شوکه کرد که او بی‌مقدمه در دادگاه گفت: هر دو اینها تحت مسئولیت خودم بودند و در تظاهرات ۳۰ خرداد شرکت مستقیم داشتند و خودم به آنها چاقو و خنجر دادم و توجیهشان کردم که چکار کنند و...

حرفهای امیر از این جهت شوکه‌کننده بود که اولاً: ربطی به اتهامات ما نداشت. ثانیاً: سراسر دروغ بود و از نظر سیاسی نشخوار حرفها و اتهامات رژیم در مورد جنایتهایش در تظاهرات ۳۰ خرداد بود.

آنها که تظاهرات مسالمت آمیز ما را در رشت و در سراسر ایران به رگبار بسته بودند به چنین دروغهایی از جانب یک خائن خیلی نیاز داشتند.

حرفهایش چنان اوضاع ذهنی و روانی مرا به هم ریخت که تمام سفارشهای حاکم شرع را از یاد بردم. از جایم برخاستم و با صدای بلند گفتم: ای مفلوک خائن خود فروخته که به خاطر حفظ جانت حاضری هر دروغی بگویی. ما هیچ رابطه‌یی با تو نداشته‌ایم. ولی تو حاضری به هر خفتی تن بدهی تا نیاز امروز پاسدارها را برآورده کنی! مطمئن باش از نظر آنها تفاله‌یی هستی که همین روزها تاریخ مصرف به اتمام می‌رسد.

افشای امیر خائن و تکذیب ما، میزی را که سپاه چیده بود برهم زد. آنها می‌خواستند همان شب برای خودشان یک پیروزی به ثبت برسانند، ولی مجبور شدند او را از دادگاه خارج کنند.

حاکم شرع زنجان گفت: به نظر من پوران نجفی به خاطر برخوردی که در این جلسه کرده، مفسد فی الارض شناخته می‌شود و حکمش اعدام است. بعد از او یک آخوند دیگر هم جرأت پیدا کرد و گفت: من شک ندارم که انفجار کار همین‌ها بوده چون چند شب پیش در خانه ما هم انفجاری صورت گرفته که به نظر من همین‌ها بودند!

یک پاسدار هم گفت: امروز از اینها ۲ جفت کفش به جا مانده که اگر به پایشان بخورد دیگر محرز می‌شود خودشان هستند!

قرار شد کفشها را بیاورند تا اگر به پای ما خورد، به عنوان مدرک اثبات جرم در نظر گرفته شود. وقتی کفشها را آوردند، من به صدای بلند گفتم: این مسخره‌بازیها چیست اگر اعدامی هستیم، حکم را اجرا کنید.

در ازای این حرفم یکی از آخوندها سیلی محکمی به صورتم کوبید و گفت:

خفه شو!

طبیعی بود که هر ۲ جفت کفش به پای ما بخورد، زیرا همان کفشهایی که بود که در خیابان و هنگام فرار از پایمان درآورده بودیم. به زور کفشها را به پای ما پوشانند و همان آخوندی که حکم اعدام مرا داده بود با خوشحالی گفت: خودشان هستند.

با آن که می دانستم حاکم شرع در آن روز برای اعدام ما، هم تحت فشار سپاه است و هم از نظر اجتماعی دست بستگی دارد، اما دیگر مهم نبود که چه حکمی می دهند. زیرا دیر یا زود هر هوادار مجاهدین که به چنگشان می افتاد، با کمترین بهانه در معرض اعدام بود. اما نمی خواستم حکمشان هر چه هست، برایشان مفت و مجانی تمام شود. از جایم بلند شدم و قرآن را از روی میز حاکم شرع برداشتم و بلند کردم و به آن آخوند گفتم: اگر به قرآن شهادت دادی که ما بودیم هر حکمی خواستید به ما بدهید.

وی که انتظار نداشت با چنین سؤالی روبه رو شود، با حالت ترسانی گفت: من به قرآن قسم نمی خورم. ولی دخترم همان شب آن دو زنی را که به خانه ما بمب انداخته بودند شناخت و او می تواند گواهی بدهد.

قرار شد دخترش را بیاورند و ما منتظر شدیم. حوالی ساعت ۲ نیمه شب دختری وارد دادگاه شد که وقتی من و نعیمه او را دیدیم قالب تهی کردیم. زیرا کسی بود که هر دو ما را به خوبی می شناخت و برایش مشخص بود که ما هوادار مجاهدین هستیم. با توجه به مجموعه چیزهایی که دیده بودیم آمدنش را پرده آخر صحنه سازی برای اعدام خودمان می دیدیم.

انصاری خطاب به آن دختر گفت: باید شهادت درست بدهی. اگر اینها بودند بگو. ولی اگر اینها نبودند نمی توانی شهادت دروغ بدهی!

سکوت عجیبی بر اتاق حاکم شد. درحالی که به وضوح می دیدم چشموهای پاسدارها و حاکم شرع زنجان برق می زند، صدای تپشهای قلبم را می شنیدم.

آن دختر شروع به صحبت کرد و به‌رغم اطلاعش از مواضع سیاسی من و نعیمه درحالی که به چهره‌های ما خیره شده بود، با صراحت و سماجت باورنکردنی گفت: نه! شهادت می‌دهم که این دو نفر نبودند.

به‌مدت چندثانیه سکوتی سنگین فضای اتاق را پر کرد. پاسداران به‌هم نگاه می‌کردند و درحالی که همه آخوندها با غیظ و کینه به ما خیره شده بودند، جلسه را برای مشورت تعطیل کردند.

ما را در راهرو ساختمان سپاه نشانند و هر پاسداری رد می‌شد، با خشم و کینه به ما لگد می‌زد و می‌گفت: ساعت ۴ صبح پرواز خواهید کرد.

به‌عنوان شام برایمان تخم‌مرغ آوردند. نعیمه اشتها داشت ولی من علاقه‌یی به غذا خوردن نداشتم. حین غذا خوردنش با هم شوخی کردیم. از هم می‌پرسیدیم: اگر اعدامان کنند، تخم‌مرغها چه می‌شوند؟ آنها هم پرواز می‌کنند؟

پاسداری که نگهبان دائمی ما بود و صدایمان را می‌شنید به‌شدت عصبانی شد و گفت: خفه شوید! در این لحظات آخر عمرتان به‌جای شوخی و خنده به یاد خدا باشید.

ما البته می‌دانستیم که خندیدن و سرشاری ما در آستانه اعدام، آن‌هم با حکمی که جز گواه حقانیت و مظلومیت ما نبود، بهترین یاد کردن از خدا و نشان رابطه نزدیک ما با اوست. خدا برای آنها مظه‌ری از مرگ و نیستی و ذلت انسان بود. اما برای ما، در زندگی و عشق به ارزشهای والای انسانی تجلی می‌کرد.

بعد از یک‌ساعت ما را صدا کردند و انصاری حکم ما را قرائت کرد و گفت: حکم شما اعدام است ولی به‌دلیل عفوی که امام خمینی دادند تبدیل به حبس ابد شده است. بروید دو رکعت نماز برای امام بخوانید که شما را از مرگ نجات داد. من که از این حکم عصبانی شده بودم، گفتم: چرا ما برویم برای امام شما نماز بخوانیم؟ شما و امامتان باید به ما جواب بدهید که به چه گناهی ما باید به حبس

ابد محکوم شویم درحالی که هیچ مدرکی علیه ما ندارید».

حاکم شرع زنجان که ابتدا حکم اعدام مرا صادر کرده بود، لنگه کفشش را درآورد و با آن بر سرم کوبید و گفت: من موافق حبس ابد پوران نیستم. او را باید اعدام کرد. باید در این حکم تجدید نظر کنیم. این دو تا بچه عوضی تمام وقت امشب ما را گرفتند. من زندگیم را ول کردم و آمدم ولی اینها ما را به مسخره گرفته‌اند.

چون در جواب این آخوند من هم دادوفریاد می کردم، پاسداران به داخل اتاق ریختند و ما را بردند. از آن اتاق من و نعیمه را به داخل یک سلول انفرادی انداختند. نماز خواندیم و خوابیدیم هنوز چندساعتی نخوابیده بودیم که ما را بیدار کردند و گفتند ساعت ۸ صبح است. آماده باشید تا از این جا منتقل شوید.

ما را با خودرو به محل دیگری بردند و به اتاقی انداختند که وقتی چشمبندهایمان را باز کردیم، خودمان را در یک سلول بزرگ متروکه دیدیم. این اتاق پنجره‌یی هم به حیاط زندان داشت که با کاغذ از بیرون پوشانده شده بود.

دقایقی بعد از روی صداها متوجه شدیم که سلول کناری ما اتاقی است که مردها در آن هستند. روشن بود که همه از زندانیان سیاسی هستند.

چندساعتی بعد با شنیدن سروصدای تعداد زیادی زنان زندانی دقت کردیم و فهمیدیم آنها را برای توالی به آن ساختمان آورده‌اند. تلاش کردیم از روزنه کوچکی با بیرون ارتباط برقرار کنیم. بعد از تلاش و سروصدا کردن ما، آنها متوجه ما شدند و سعی کردیم آنها را بشناسیم و از وضعیتشان باخبر شویم.

در میان آنها تهمینه شاکری را شناختیم. نعیمه او را به آرامی صدا کرد. تهمینه کمی جلو آمد و از صدایمان شناخت.

اولین خبری که به او دادیم این بود که از هر طریق ممکن به خانواده‌ها و بیرون زندان خبر برساند که «امیر» خیانت می کند. (بعداً فهمیدیم که خوشبختانه این خبر به سرعت منتشر شده بود).

این ارتباط به چند روز هم نکشید و زنان پاسدار که متوجه ارتباط ما شده بودند، ما را از آن اتاق بردند. طی دو هفته که هیچ رابطه‌ی با سایر زندانیان نداشتیم، مجبور شدند ما را برای شستن ظروف و لباس و استحمام به یکی از اتاقهایی ببرند که آب داشت. ولی تعداد زیادی دختران دانش‌آموز هوادار مجاهدین در آن زندانی بودند.

روزانه ۱۰ دقیقه به ما وقت می‌دادند که توالت و لباس و ظرف شستن یا استحمام را انجام دهیم. به محض این که وارد می‌شدیم آنها کمک می‌کردند و ظرفها و لباسهای ما را می‌شستند و ما هم خبرها و پیامها را منتقل می‌کردیم تا از طریق کسانی که ملاقات داشتند به بیرون ببرند.

همه افراد آن اتاق افراد کم سن و سال ولی بسیار پرشور و بانشاط بودند و در میان آنها دختر دانش‌آموز ۱۵ ساله‌یی که آن روزها معصومه کوچولو صدایش می‌کردیم، زبر و زرنکتر بود. معصومه یزدانی را در همان هفته‌ها به اوین منتقل کردند. در تمام سالهای زندان بارها خاطره همان چندروزه که او و دوستانش به ما کمک می‌کردند، به ذهنم آمده بود. اما هنگامی که سالها بعد او را در قرارگاه اشرف ارتش آزادیبخش دیدم باورم نمی‌شد. معصومه و هم اتاقی‌هایش از این که ما به‌عنوان محکومان به حبس ابد و محبوسان انفرادی به نزدشان می‌رفتیم خوشحال بودند و به ما احترام زیادی می‌گذاشتند. بعد از چندی که زندانبانها روحیه آن بچه‌ها را دیدند، ارتباط ما را با آنها و استفاده ما از امکاناتش را قطع کردند.

در سلول ته‌مینه

بعد از یک هفته ما را به سلول دیگری بردند که ته‌مینه شاکری هم با حدود ۱۰ نفر دیگر در آن جا بود. در آن جا ساعتها با ته‌مینه حرف می‌زدیم. ته‌مینه را از وقتی دستگیر کرده بودند به مدت دوماه بلا تکلیف گذاشتند. بعد

از یک ماه که در آن سلول با هم بودیم، او را ساعت ۲ بعد از ظهر برای دادگاه صدا کردند. تهمنه ساعت ۱۱ شب به سلول برگشت و مرا از خواب بیدار کرد و گفت: به خواهرم نعیمه چیزی نگو! امشب ساعت ۴ صبح مرا برای تیرباران می‌برند. در دادگاه به من گفتند شما دو نفر (پوران و نعیمه) را اگر چه حبس ابد داده‌اند اما موقت نگهداشته‌اند تا در فرصت مناسبی اعدامتان کنند.

تهمنه بسیار محکم و صبور بود. با آن که درد معده داشت و تا ساعتها به خودش می‌پیچید ولی هیچ وقت دردش را بروز نمی‌داد تا بچه‌ها ناراحت شوند. همان شب از من خواست شیری را که خانواده‌ها در ملاقات آورده بودند برایش داغ کنم تا دردش آرام بگیرد.

یک شب دیگر که تا صبح با هم حرف می‌زدیم، او از من خواست اگر روزی خانواده‌اش را دیدم، به آنها بگویم که به خاطر من جلو دژخیمان اشک نریزند و صبور باشند. هم چنین گفت: اگر روزی «مسعود» را دیدی به او بگو که تهمنه به عهد و پیمانش وفا کرد.

حوالی ساعت ۴ صبح بود که صدای پای زندانبان را شنیدیم. تهمنه که منتظر بود گفت: آمدند مرا ببرند. خودمان را به خواب زدیم ولی در باز شد و تهمنه را صدا کردند و بردند. بعد از نیم ساعت وقتی صدای چندتیر شنیدم بی‌اختیار بلند شدم و نشستم. چشمهایم پر از اشک شده بود. به نماز ایستادم و برایش دعا کردم. وقتی نماز تمام شد و سرم را برگرداندم، نعیمه را دیدم که بیدار شده و نشسته بود و می‌گریست. پرسیدم: چرا گریه می‌کنی؟

گفت: من در تمام شب به حرفهای تو و تهمنه گوش می‌کردم. وقتی تهمنه را صدا کردند بیدار بودم. لحظاتی بعد از آن که صدای تیرها را شنیدم، احساس کردم هاله‌یی از نور از مقابل پنجره سلول گذشت. انگار تهمنه بود که به سوی خدا پرواز کرد.

نعیمه بعد از این اتفاق تا چند روز مریض شده بود و می گفت نمی دانم خانواده ام با شنیدن این خبر چه خواهند کرد؟

بعدها شنیدم که خانواده تهیمینه بعد از خاکسپاری او برایش مراسم ختم بزرگی گرفته و در آن مراسم اطلاعیه سازمان راجع به شهادت تهیمینه را خوانده بودند. مدتی بعد نعیمه را به دادگاه خواستند و به او گفتند: تهیمینه به این دلیل اعدام شد که تو و پوران را نتوانستیم اعدام کنیم. ولی اگر از شما کمترین خلافی ببینیم حکم اعدام شما را هم صادر می کنیم.

تهیمینه شاکری اولین نمونه از این دست دختران جوانی بود که ما در زندان شاهد اعدامشان بودیم یا خبر اعدامشان را شنیدیم. طی زمانی که در این سلول بودیم، خبرهای بسیار از قهرمانی ها و شهادت بسیاری دیگر از خواهرانمان در زندانها می شنیدیم. آنها به راستی هم چون ستاره های فروزانی که در آسمان با درخشش خاص خودشان باقی می ماندند، در قلب و ذهن ما جاودانه شدند.

تهیمینه دانش آموزی فعال و پرتلاش بود و با آن که فرزند یک خانواده سطح بالا و مرفه بود، همیشه ساده لباس می پوشید و بیشتر لباسهای زمستانیش را به بچه های فقیر مدرسه شان می داد. نعیمه می گفت: تهیمینه از وقتی هوادار مجاهدین شد، دیگر در خانه روی تخت و تشک نخوابید. روی زمین و بدون بالش می خوابید و به غذاهای ساده کفایت می کرد. تهیمینه می گفت اگر درد محرومان را نفهمم چگونه می توانم به خاطرشان مبارزه کنم.

سوسن

سوسن شادمانی مثل بسیاری دیگر از دختران هوادار مجاهدین که شهید یا اسیر شدند در خیابان دستگیر شده بود. پاسداران برای دستگیری هواداران مجاهدین از ابتدا اطلاعات زیادی نداشتند و بیشتر از روی شناختی که در دوران



مجاهد شهید تهمینه شاکری

فعالیت‌های سیاسی مجاهدین در مراسم و تظاهرات و میتینگ‌ها نسبت به چهره‌های افراد داشتند. در خیابانها و چهارراهها یا نزدیک مدارس تور می‌گذاشتند تا آنها را دستگیر کنند. افشاگری‌ها و مقاومت سوسن شادمانی حین دستگیری در سطح شهر رشت و استان گیلان تأثیر سیاسی و اجتماعی گسترده‌یی داشت.

من و سوسن بعد از ۳۰ خرداد در یک قسمت بودیم و با هم کار می‌کردیم. او فوق‌العاده پرشور و خستگی‌ناپذیر بود. او سه هفته بعد از دستگیر شدن من در جریان یک تردد خیابانی مورد شک پاسداران قرار گرفت و دستگیر شد. از یک خواهر زندانی دیگر که شاهد دستگیری او بود، شنیدم که: فقط در حالی توانستند سوسن را دست و پا بسته در خودرو بیندازند که تمام سروصورتش خونی بود. نیمی از لباسهایش را پاره کرده بودند و دیگر هیچ رمقی برایش نمانده بود. او به‌قدری در برابر دستگیری در خیابان مقاومت کرده بود که جاده از ازدحام جمعیتی که حمایتش می‌کردند بند آمده بود. همه از شجاعت او در مقابل پاسداران حرف می‌زدند و رژیم آخوندها را لعن و نفرین می‌کردند.

سوسن را به‌طرز بسیار وحشیانه‌یی در زندان زده بودند. اما او یک لحظه در تمام ساعت‌هایی که زیر شکنجه بوده دست از شعار دادن برنداشته بود. پاسداران ظرف کمتر از یک روز بعد از وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها به او تجاوز کرده بودند و همان شب او را به جوخه تیرباران سپردند.

از کسانی که پیکرش را در پزشکی قانونی دیده بودند شنیدم که کمتر جای سالمی در بدنش دیده می‌شد. تمام لباسش تکه‌پاره بوده و پزشک قانونی تصریح کرده بود که به‌طرز فجیعی مورد تجاوز جنسی قرار گرفته است.

مادرش بسیار باروحیه بود و لباس سیاه به تن نکرده بود. برای او مراسم گرفته و گفته بود من سرفراز شدم و به دخترم افتخار می‌کنم که چنین حماسه‌یی آفرید.

سحرگاه خونین زندان

هر شب در زندان منتظر خبری از اعدامهای جدید بودیم. از سلولهای دیگر به طور خاص برادران هوادار مجاهدین را صدا می کردند. آنها درست بند دیوار به دیوار ما بودند. هر شب اسم یکی را صدا می کردند. بعد از نیم ساعت با شنیدن صدای شلیک متوجه می شدیم تیرباران شده است. با شمردن شلیکها می توانستیم دریاوریم که چند نفر را اعدام کرده اند. این برنامه ثابت هر شب زندانبانها و زندانیان بود. وقتی ساعت ۴ صبح صدای پای زندانبانها را می شنیدیم همه بلند می شدیم و آماده بودیم. کمتر کسی بود که اسم خودش را در لیست نانوشته اعدامیها ثبت نکرده باشد. معمولاً بین ساعت ۴ تا ۷ صبح هیچ کس خوابش نمی برد. هر روز صبح در زندان احساس می کردم خورشید از میان دریای خون شهیدانمان طلوع می کند.

فرحناز یوسف زاده یکی دیگر از میلیشیاهای قهرمانی بود که زیر شکنجه های دژخیم نه گفت. او تا مدتها زیر شکنجه و بازجویی قرار داشت. یک روز به او که هم سلولی ما بود خبر دادند که خواهرش مهناز تیرباران شده است. در زندان چندبار شنیدم بازجوها به کسانی که زیر شکنجه مقاومت می کنند او را مثال می زده اند و می گفتند می خواهی مهناز بشوی؟

بعداً شنیدیم که وقتی خانواده اش پیکر پاک او را تحویل می گیرند، علائم شکنجه روی تمامی بدنش دیده می شد. قبل از اعدام خودش را کشیده بودند. مادرش پیکر مهناز را تحویل گرفته و بعد از مراسم باشکوهی در حیاط خانه شان به خاک سپرد.

مینا شعبانپور دانش آموز ۱۴ ساله یی بود که در سال ۶۰ پس از دستگیری و تحمل شکنجه های رذیلانه و تجاوز، تیرباران شد. مینا به رغم سن کم، میلیشیای بالنده یی بود با رشدی چشمگیر و حل شدگی و ایمانی سترگ. او در زمان دستگیری در

ابتدای فاز نظامی پیک مسئولان بالای تشکیلات شهر رشت بود. مینای قهرمان هنگامی که دستگیر شد جاسازی و انبوهی مدارک و گزارشهای سازمانی به همراه داشت. اما تا آخرین نفس به عهد و پیمانش وفا کرد و داغ ذره‌یی از اطلاعات ذیقیمتش را بر دل دشمن گذاشت. به همین خاطر رژیم از او بسیار کینه به دل داشت. قاضی ضدشروع جلادی که حکم اعدام مینا را صادر کرده بود در دفاع از جنایت خود و در پاسخ به این سؤال که چرا یک دختر ۱۴ساله را اعدام کردی؟ گفته بود: مینا شعبانپور از یک زن ۴۰ساله بیشتر می‌فهمید!

یک قهرمان دیگر به نام ناصر قاسمی از شهر کوچک شفت در نزدیکی رشت بود. او یکبار دستگیر شده بود و هنگامی که در سپاه شفت اسیر بوده، میله‌های پنجره زندان را کنده و به مجاهدین جنگل گیلان پیوسته بود. هنگامی که بار دیگر برای انجام مأموریتی به خانه‌شان در شفت آمده بود، چون خانه زیر کنترل بود، پاسدارها محاصره‌اش کرده بودند و ناصر را در مقابل چشمان تمام اعضای خانواده‌اش به رگبار بستند.

مردم شفت به‌خاطر انتقامجویی رژیم از مجاهدین بهای سنگینی پرداختند. در تمام این شهر کوچک تعداد کسانی که تمایلی به رژیم داشته باشند، بسیار اندک بودند. بلکه عموماً به‌خصوص فرهنگیان‌شان هوادار مجاهدین بودند.

با آن‌که شفت در حاشیه جنگل قرار داشت، مردم شهر در مورد تردها و کارهای مجاهدینی که در جنگل بودند و از شفت می‌گذشتند بسیار رازدار بودند. سپاه خمینی که نتوانسته بود از مردم شفت به سرنخی برای کشف مسیرهای عبور مجاهدین دست یابد، به کمترین بهانه‌ها از مردم شفت انتقام می‌گرفت. سید محمود حجتی، معلم محبوب شفت، پرویز سحرخیز و شماری دیگر که من اسامی آنها را نمی‌دانم، قربانیان همین انتقامجویی کور آخوندها شدند و در همان سال ۶۰ که ما در زندان بودیم خبر اعدامشان را شنیدیم.

زیراعدامی‌ها

بعد از دو ماه زندانبانها تصمیم گرفتند تمام زندانیانی را که حکم حبس ابد یا اعدام داشتند، به یک سلول ببرند. هدف اولشان این بود که از این طریق کنترل بالاتری روی زندانیان محکوم به اعدام داشته باشند. دومین هدف آنها این بود که ما تأثیری روی زندانیان جدید و دانش‌آموزان نداشته باشیم.

این تصمیم البته برایمان بسیار خوشایند بود. در تنهایی نشسته بودیم که ناگهان تعداد زیادی از دوستانی که همیشه می‌خواستیم در کنار هم باشیم و از خیلی‌هایشان هم خبری نداشتیم وارد سلول ما شدند. در مجموع ۱۸ نفر می‌شدیم. بهترین فرصت برای یک زندگی جمعی پر نشاط فراهم شده بود.

هر کس داوطلبانه مسئولیتی را به‌عهده گرفت. یک گروه چند نفری که از گذشته با هم اخت بودیم، اندک‌اندک طرح‌های فراری را که هر زندانی در ذهنش دارد روی دایره ریختیم و شقوق مختلف و امکانات گوناگون فرار از زندان را بررسی کردیم. تلاش کردیم وسایل مختلف برای راه کارهای مختلف را آماده کنیم. از امکانات ملاقات هم استفاده کردیم. سفارش کردیم تا خانواده‌ها در ملاقاتها برایمان وسایل خاصی را که در این جهت نیاز داشتیم بیاورند. بعضی مادران در ملاقاتها چیزهایی را در جاسازی به داخل زندان فرستادند که متوجه شدیم منظور استفاده در شرایط مناسب برای فرار است.

این چیزها تردیدی باقی نمی‌گذاشت که مادرها تحت رهنمودهای بچه‌ها در بیرون، آن وسایل را می‌فرستند. این واقعیت شور و شوق عجیبی در جمع ما ایجاد کرد و بر کم‌وکیف‌آمادگی‌هایمان افزود.

علاوه بر آماده‌سازی‌های وسایل و امکانات که به‌طور منظم جریان داشت، روزانه یک‌ساعت برای بدن‌سازی ورزش می‌کردیم تا از نظر بدنی در لحظه ضروری برای یک فرار بزرگ یا حتی تصرف زندان آمادگی داشته باشیم.

تمرینهایی از قبیل روی کول هم پریدن، پرش از موانع و... از حرکتهای الزامی ورزش روزانه بود. بسیاری شبها همه در آماده باش و با لباس کامل و کفش پوشیده می خوابیدیم. تا بتوانیم از هر فرصتی استفاده کنیم. روزبه روز آمادگی بالاتری کسب می کردیم.

بعد از دریافت پیام مکتوب سازمان در مورد خط فرار سعی کردیم با سلول برادران که مجاور سلول ما بود ارتباط برقرار کنیم و در جریان این ارتباطات یکی از نامه های ما به دست پاسداران افتاد که باعث شد پاسداران به طور ناگهانی به سلول حمله کنند و همه چیز را بگردند و به نفراتی که مشکوک بودند که این نامه را ممکن است آنها نوشته باشند را برای بازجویی بردند. حاکم شرع را به همان زندان باشگاه افسران آورده بودند و چندین ساعت سین جیم و چک دستخط و... خلاصه چیزی دستگیرشان نشد اما فشارها و حساسیتها روی سلول ما بالا رفت.

یکی دو روز بعد از این اقدامات به سلول ما ریختند. اما بعد از یک ساعت ریخت و پاش و خراب کردن خیلی چیزها و وسایل شخصی نتوانستند چیزی گیر بیاورند.

اما دست خالی بودنشان از این یورش باعث نشد دست از سرمان بردارند. حساسیت آنها صحت اخبار رسیده به زندان را ثابت می کرد. حساسیت و فشارها روی ما شدت گرفت. به بهانه های مختلف ما را تنبیه می کردند. توال رفتن را در شبانه روز ۲ دقیقه کردند. هر کس به هر دلیل در رأس ۲ دقیقه کمترین تأخیری می کرد، نفر بعدی را محروم می کردند. حمام ممنوع شد. تعدادی از ملاقاتها قطع شد. هر چند تعداد کسانی که ملاقات داشتند اندک بود. بیماری ها به خاطر وضعیت بهداشتی اوج گرفت. در حدود یک هفته بعد اکثر بچه ها درد مثانه و بیماری های دیگر گرفته بودند. بعضی افراد از شدت خارش و سوزش ناشی از بیماری گال^۱ دستشان را به تخت می بستند تا

۱- گال نوعی بیماری پوستی و قارچ بدخیم مسری است که به طور خاص در گیلان شایع است. تاو لها و زخمهایش به شدت سوزنده و به حد غیرقابل کنترل خارش دارند.

خود را نخاراندند. در آن سلول فقط یک تخت داشتیم که در چهار طرفش دستهای بچه‌ها بسته شده بود.

وقتی موضوع بیماری‌ها و تشدید آن را به زندانبانان می‌گفتم توجهی به خواست ما نمی‌کردند. مجبور شدیم با وسایلی که داشتیم یک هیتر برقی دستی درست کنیم. می‌دانستیم که ممکن است اتصالی کردن این اجاق باعث قطع برق تمام زندان شود و اگر پی‌می‌بردند که در اتاقمان هیتر درست کرده‌ایم، تنبیه سختی در انتظارمان بود. اما برای کمترین نیازهای بهداشتی ضروری بود. بدون سروصدا یک تشت به سلول آوردیم و با کتری آب گرم می‌کردیم. اولویت را به مریض‌ها دادیم. هیتر برقی امکان خوبی بود که به‌خصوص چون صبحها چای نمی‌دادند، با همان هتیر چای درست می‌کردیم. به این ترتیب مسأله صبحانه را هم حل کردیم.

در قدم بعدی بدون این که زندانبانان بفهمند یک سطل از توالت عمومی برداشتیم و برای کسانی که مریض بودند و نمی‌توانستند ۲۴ ساعت توالت‌نرفتن را تحمل کنند، به سلول بردیم.

هر روز یک نفر این سطل را زیر چادرش برای تخلیه می‌برد. تا این که یک روز زن پاسداری فهمید که در زیر چادر چیزی حمل می‌شود. پرسید این برای چیست؟

حامل سطل به او گفت: چون یکی از بچه‌ها مریضی دارد به‌خاطر او این سطل را به سلول می‌بریم.

لورفتن موضوع باعث شد به سلول ما بریزند و همه امکاناتی را که ایجاد کرده بودیم با خودشان ببرند. دوباره همان مشکلاتی که تا حدودی حل کرده بودیم اوج گرفتند. گاهی در سلول تا ساعتها به خودمان می‌پیچیدیم. برای کسانی که تحمل کمتری داشتند، ساکهای سنگینی درست کرده بودیم که دوتایی به دست می‌گرفتند

و ساعتها با این ساکها در طول اتاق راه می‌رفتند تا آرام بگیرند. هر اعتراضی به این وضع باعث تشدید فشار می‌شد. هر بار هم اعتراض می‌کردیم آنها فشار را بیشتر می‌کردند. دردهایی مثل میگرن یا سردردهای ناشناخته اوج می‌گرفت. ولی دردها و بیماری‌ها نتوانست بر روحیه مقاومت و پایداری ما سایه بیندازد. تحمل رنجها و مشکلات این وضعیت به همه ما شور و نشاط تازه‌یی می‌بخشید.

زندانبانها کنترل بالایی روی ما داشتند و همه مواد غذایی را که از طرف خانواده‌ها به زندان فرستاده می‌شد بازرسی کامل می‌کردند و بعضی از مواد را هم به ما نمی‌دادند. اما به‌رغم تمام این مسائل، ورزش روزانه، نشست روزانه، بحث و تحلیل سیاسی شرایط و اجرای مراسم به مناسبت‌های ملی و مذهبی تعطیل نشد. بچه‌ها سرود می‌ساختند، شعر می‌گفتند و در همان اتاق کوچک نمایشنامه اجرا می‌کردند.

برنامه روزانه منظمی داشتیم. ۱۶ نفر که همگی محکوم به اعدام یا حبس ابد بودیم. برخی از ما هر لحظه ممکن بود حکم اعدامشان صادر شود. هیچ روزی نبود که نشست برگزار نکنیم. اعم از این که کارهای روز را بررسی کنیم یا اگر انتقادی به هم داریم بگوییم.

روزانه ۲ ساعت کارهای هنری، اجرای نمایشنامه و بازیهای جمعی داشتیم. در این کارها مهنای واحدی و بهشته بابایی پیشقدم بودند. کار دیگری که روزانه ترک نمی‌شد، فکر کردن و کار کردن روی طرح فرار بود.

برای این که بتوانیم فضا را در جهت برنامه‌هایی که داشتیم حفظ کنیم، سیاست مشخصی داشتیم. با زنان پاسدار و زندانبان سرشاخ نمی‌شدیم و سعی می‌کردیم مناسبات معمولی با آنها برقرار کنیم. در حضور آنها با مشغول شدن به کاردستی و این قبیل کارها و ظاهرسازیهایی که به خانه‌داری شباهت داشت، فضا را عادی جلوه می‌دادیم.

روزانه دو ساعت هم برای کارهای دستی هنری وقت می‌گذاشتیم. کارهای هنری ما به‌طور عمده از وسایل اولیه زندان بود. با هسته خرما با شکل‌های مختلفی تسبیح

درست می کردیم. هم چنین با همین هسته خرما کاردستی هایی مثل مجسمه یا اشیای تزئینی دیگر می ساختیم. بعضی بچه ها با کاموا بلوز یا ژاکت می بافتند. با نایلون ساک و کیف درست می کردیم. آنهایی که خیاط بودند با امکانات اولیه لباس می دوختند. آنهایی که هنر قالیبافی بلد بودند قالیچه های کوچک درست می کردند.

محصول همه این کارها را در ملاقاتها برای خانواده ها به خارج زندان می فرستادیم. شبها تا صبح نگهبانی داشتیم و از لای درز در، همه چیز را کنترل می کردیم. در ورزشها روی پرش و بالا کشیدن از دیوار تمرین می کردیم. هر جا فضای زندان اجازه می داد، روزانه تمرین کاراته و ورزشهای رزمی داشتیم. برای تقویت پنجه هایمان از خمیر نان استفاده می کردیم. نرمشهای مشخصی برای مقاومت عضله ها و پنجه پا داشتیم. این برنامه ها در حالی بود که بیشتر بچه ها مریض بودند اما همه تلاش می کردند وقتی مسئولان زندان و پاسدارها شاهد هستند، احساسی از ضعف و مریضی نگیرند. بارها در شرایطی که زنان پاسدار ما را با خشم و ناراحتی از توالت به داخل سلول هول می دادند، شکوه می کردند که: این همه به شما سخت می گیریم، باز هم آدم نمی شوید.

آدم شدن از نظر آنها برای جمع ما که یا محکوم به اعدام شده بودیم یا در انتظار احکام اعدامی بودیم که هر لحظه می توانست صادر شود، چه بود؟ به تسلیم کشاندن حتی یکی از ما برایشان بسیار مهم بود!

شوخی گرانقیمت

روزی در سلولمان برای کارگر روز که ابتکاری در توزیع مواد غذایی به خرج داده بود، شعر طنز آمیزی درست کرده بودیم و برایش دم گرفته بودیم که: «شورای عالی غذایی، خونه خونه بازی بسه...». از نمونه هایی بود که برای بالابردن روحیه ها در سلول بازی می کردیم.

بعد از یک ساعت پاسداران هراسان در سلول را باز کردند و همه را برای بازجویی بردند. بعد از بازجویی به هر نفر ۷۵ ضربه شلاق زدند. روز بعد هم همه ما را به دادگاه خواستند و در آن به اصطلاح دادگاه برای بعضی از ما حکم اعدام خواندند.

وقتی از آنها خواستیم برای شلاق زدن و حکم اعدام ما دلیلی بیاورند، حاکم شرع رشت توضیح داد که: شما دیروز برای «شورای عالی قضایی» شعر درست کردید و به این مقام توهین کردید و علیه آن شعار دادید!

از این دلیل محکم! او همه بی اختیار به خنده افتادیم. با خندیدن جمعی ما وضع بدتر شد و مشخص بود که به حاکم شرع خیلی برخورد کرده که با عصبانیت فریاد می کشید: این جا هم دارید مسخره می کنید!

تلاش کردیم او را آرام کنیم و موضوع را برایش تعریف کردیم که این شعر را برای شوخی کردن با کارگر روز ساخته بودیم و منظورمان «غذایی» بوده و نه «قضایی»! حاکم شرع با تعجب و عصبانیت بیشتری گفت: همین است دیگر شما دارید با این بهانه‌ها ما را مسخره می کنید. گفتیم: مشکل شما این است که به خودتان شک دارید. منظور ما از آن شعر و شعار این بوده و حالا هم داریم می گوئیم که همین شعر را خوانده ایم و منظورمان همین بوده است.

حاکم شرع که بور شده بود و نمی توانست هیچ توجیهی برای آن احکام اعدام ... و بتراشد، گفت: نگهداری شما باعث دردسر است. شما خیلی اذیت می کنید. زندانبانها از دست شما خسته شده‌اند. روزانه از شما گزارش شورش می دهند. اما به خودتان که می رسیم همه چیز را منکر می شوید.

بالاخره ما نفهمیدیم حرف شما درست است یا حرف آنها؟ تا کاری دست ما نداده‌اید، شما را باید هرچه سریعتر از این جا منتقل کنیم. محاکمه بی فرجام آن روز البته خیلی به سود ما تمام شد. بعضی خانواده‌ها که برای خبر گرفتن از وضعیت بچه‌هایشان به دادستانی آمده بودند، وقتی ما را دیدند همه خانواده‌هایمان را خبر

کردند و در کمتر از یک ساعت تعداد زیادی از خانواده‌ها در مقابل دادستانی جمع شدند و توانستند ما را که در واقع ممنوع‌الملاقات بودیم ببینند.

وقتی داشتیم از راهرو دادستانی خارج می‌شدیم یکی از دوستان بسیار نزدیکم را دیدم. اکرم نیک رفتار از خواهرانی بود که در سالهای قبل از آن با هم در بخش محلات رشت کار می‌کردیم. دوران همکاری با او و برخوردها و کار فعال سیاسی و اجتماعی در محله‌ها و اقشار مختلف اجتماعی شهر برایم بسیار شیرین و خاطره‌انگیز بود.

آهسته او را صدا کردم و پرسیدم: اکرم کجا می‌روی؟

گفت: از دادگاه می‌آیم!

هنوز من نپرسیده بودم چه دادگاهی و چه نتیجه‌یی؟ که او با خنده‌های زیبای همیشگی‌اش گفت: به من حکم اعدام دادند و امشب مرا برای تیرباران می‌برند. حالتها و فضای پرشور و چهره‌اش چنان می‌درخشید که هیچ فرصتی برای غم و اندوه باقی نمی‌گذاشت. بی‌اختیار به او گفتم: خوش به حالت که رستگار می‌شوی. اکرم گفت: سلام مرا به همه بچه‌ها برسان.

هنوز مترصد فرصتی بودم که صحبت‌م را با او ادامه دهم که مرد پاسداری که او را برای نگهبانی اکرم گذاشته بودند و دقایقی از او غافل شده بود سر رسید و با عصبانیت او را از من جدا کرد و با خودش برد.

روز بعد خبر شهادت اکرم را توسط زندانبانانی که برای حضور در صحنه تیرباران او رفته بودند شنیدیم.

اکرم بسیار رئوف و مهربان بود. هیچ‌کس نبود که از او رنجیده باشد. صبر و متانت او چیزی بود که همه از آن یاد می‌کردند. بسیاری از کسانی که در اتاق ما بودند و حتی او را به نام نمی‌شناختند، او را از روی مشخصات و خصوصیتی که برایشان گفتیم و در زندان مشهود بود به‌جا آوردند.

آن روز برای بزرگداشت خاطره اکرم شهید در سلول مراسمی برگزار کردیم

و بار دیگر بر سر وظایف و اعتقاداتمان با او پیمان بستیم.

اعدام اکرم تنها یک نمونه از هزاران اعدامی بود که به این وسیله صورت می‌گرفت. درباره این اعدامها یکی از بالاترین مقامات حکومتی و مذهبی این رژیم اعترافاتی کرده است که ابعاد این جنایتها را بسا فراتر از آنچه ما در زندانها شاهدش بودیم نشان می‌دهد.

او درباره دستگاه قضایی رژیمی که بعد از انقلاب ضدسلطنتی روی کار آمد، نوشته است:

«ما حداقل هزار نفر قاضی مجتهد عادل و مهم‌تر از آن عاقل لازم داشتیم که تشکیلات قضایی آن زمان را اداره کنند و متأسفانه با این خصوصیات ده نفر هم آماده نداشتیم. کسانی که از روی شرع و عقل و منطق، مشکلات را حل کنند و دچار عوام‌زدگی هم نباشند...

آقای قدوسی به‌عنوان دادستان کل انقلاب... بعضی از مسائل را به‌صورت کلی از امام پرسیده بود، یک نمونه از آن را که من دیدم یازده مسأله بود در ارتباط با بعضی از جرمهای قضایی که حکم فلان جرم و فلان جرم چیست و امام به‌طور کلی به آن جواب داده بودند و بعد آقای قدوسی همان صفحه کاغذ را کپی گرفته بود و به دست قضات داده بودند که طبق آن عمل کنند. این پرسش و پاسخها خیلی کلی و متشابه بود، هر قاضی طبق برداشت و نظر خود به یک شکل حکم می‌کرد... مثلاً یک پرونده را پیش من آوردند که قاضی زیر آن نوشته بود: "بسم الله الرحمن الرحیم، اعدام" حالا برای چی اعدام! چه کسی اعدام؟! این که علت و دلیل حکم را بنویسد به جای خود، حتی اسم متهم را ننوشته بود، فقط خودش زیر آن امضا کرده بود، خوب با این حکم می‌شود هر کس را گرفت اعدام کرد!...

آقای حاج سیدجعفر کریمی^۲ به من می‌گفت من یک پرونده را دیدم که

۲- سیدجعفر کریمی، نماینده خمینی در بازدید از زندانهای کشور بود.

یک قاضی به او شش ماه زندان داده بود و پرونده مشابه آن را دیدم که قاضی دیگر آن را به اعدام محکوم کرده بود. ناهماهنگی تا این حد بود! من یک وقت در همان زمانها در اطراف نجف آباد بودم. آمدند به من گفتند دو نفر حکم اعدام آنها صادر شده است، یکی دختر خواهر آقای حاج تقی رجایی، دختر ۱۳ ساله‌ی که من خانواده او را به خوبی می‌شناختم و از افراد متدین نجف آباد بودند، و دیگر آقای لسانی که با مرحوم محمد ما خیلی رفیق بود و از افراد فعال انقلابی بود. گفتند: مجاهدین خلق اینها را تحت تأثیر قرار داده‌اند و با آنها همکاری داشته‌اند و لذا به اعدام محکوم شده‌اند...

گفتم جرم اینها چه بوده؟ گفتند به آن دختر ۱۳ ساله در زندان گفته‌اند: مگر امام را قبول نداری که این حرفها را می‌زنی؟ و او هم روی همان غرور نوجوانی گفته بوده، نه من امام را هم قبول ندارم. خوب در جدل و جر و بحث این حرفها پیش می‌آید. یک روز من به مرحوم امام گفتم: "اگر فرضاً کسی بگوید من از مسعود رجوی خوشم می‌آید و از آخوند جماعت حتی آقای خمینی خوشم نمی‌آید ولی با سیاست کار ندارم و می‌خواهم به کسب و کار مشغول باشم و می‌دانیم راست می‌گوید آیا باید او را زندانی کرد؟!"...

[در مورد آن دو نفر] من فکر نمی‌کردم که آنها را به همان زودی بخواهند اعدام کنند، چون در زمان سابق اگر کسی را می‌خواستند اعدام کنند، دادگاه اول، دادگاه دوم، حق فرجام‌خواهی، دیوان عالی کشور و گاهی تا شخص شاه امضا نمی‌کرد، کسی را اعدام نمی‌کردند. در ذهن من این بود که فرصت هست و ما بعداً مسأله را پیگیری می‌کنیم. فردای همان روز آمدند گفتند: «آن دو نفر را دیشب اعدام کرده‌اند!»...

آقای موسوی اردبیلی گفت: «آقای کرمی^۳ در ضمن گزارش کار پرونده‌ها

۳- کرمی دادستان دادگاههای انقلاب اسلامی یزد

پرونده پسر دکتر شریعت را خواند که او را اعدام کرده بودند، این بچه ۱۶-۱۷ ساله از افراد تند انقلابی بود که جزو مجاهدین خلق و این گروهها هم نبوده، او یک دفترچه خاطرات داشته که هر روز خاطرات خود را در آن می‌نوشته، مثلاً نوشته امروز فلان جا فلان کار شده و این اشکال به آن وارد است، و روی فهم خودش انتقاد و اشکالهایی به کارهای حکومت داشته، خلاصه این دفترچه به دست تشکیلات قضایی می‌افتد و به‌خاطر نوشتن همین خاطره‌ها او را اعدام کرده‌اند»^۴.

برای ما جای هیچ تردیدی نبود و برخلاف آنچه منتظری وانمود می‌کند مشکل در فقدان «هماهنگی» بین ارگانهای مختلف رژیم نبود، بلکه ناشی از این واقعیت بود که این جنایتها براساس فتوهای خمینی دیکته می‌شدند و روح پلید اوست که در کثیفترین جنایتها و درندگیهای تمام اراذل سفله ارگانهای سرکوبگرش جاری است.

مکافات اخلاق پاسداری!

این فشارها یک ماه طول کشید و بعد از آن ما را برای حمام به ساختمان دیگری می‌بردند که از محل خودمان فاصله داشت. اولین باری که ما را برای حمام بردند. بعد از چند دقیقه متوجه شدم یکی از پاسدارها از پنجره حمام نگاه می‌کند. سروصدا کردم و با فریادهای من سایر بچه‌ها هم متوجه او شدند و همه شروع به داد و فریاد کردیم.

این پاسدار با شنیدن فریادهای ما به سرعت از پنجره فاصله گرفت و با دجالیت تمام که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، بنای بدویبراه گفتن به ما را گذاشت و تازه داد هم می‌زد که: چه خبر شده شلوغ می‌کنید؟ امشب حسابتان را می‌رسیم. سریع

۴- نقل از کتاب خاطرات منتظری، فصل هشتم. تشکیل دادگاه عالی.

بیرون بیایید. وقتتان یک ساعت بیشتر نبوده و اگر تا یک ربع دیگر بیرون نیاید ما داخل می شویم و شما را به زور از حمام بیرون می کشیم!

برای ما روشن بود که به دلیل ماهیت پاسداران، در آن وضعیت هیچ تأمینی نداریم، تصمیم گرفتیم سریع بیرون بیاییم. اما درست درحالی که مشغول لباس پوشیدن بودیم دوتا از مزدوران وقیح در حمام را باز کردند و درحالی که بعضی هنوز لباس تنشان نبود وارد محل رختکن شدند. ما شروع به داد و فریاد کردیم، وقتی با سروصدای ما مواجه شدند از ترس در را بستند و رفتند و از بیرون ساختمان با فریاد ما را تهدید کردند که امشب حساب همه تان را می رسمیم.

آن شب به ما شام ندادند. توال رفتن را برایمان ممنوع کردند و تا عصر روز بعد هم از ناهار و توالت خبری نبود.

این هم از نمونه هایی است که در دنیای انسانی، شگفتی تلقی می شود ولی در دنیای آخوندها و پاسدارانشان البته حکم قانون دارد و طبیعی است که درست در همان جایی که خودش مقصر و مجرم است، طرف مقابلش را مجازات می کند. مکافات اخلاق پاسداری را هم باید قربانیانشان پس بدهند؛ تنها به این دلیل که زن هستند.

نمونه مشابه این رفتار پاسدارها در زندان رودبار رخ داد. ما را در هفته یک بار به حمامی در انتهای همان راهروی سلولمان می بردند. ما در داخل سلول به طور شبانه روزی کشیک داشتیم و همواره یک نفر از ما بیدار بود تا از آنچه در زندان می گذرد بی خبر نباشیم. یک روز بعد از ظهر که اغلب بچه ها خواب بودند، من در داخل سلول هشیار بودم و از سوراخ در کنترل می کردم. نوبت حمام یکی از هم سلولهای ما بود. به محض این که او وارد حمام شد پاسداری که نگهبان بود از سوراخ روی در حمام شروع به نگاه کردن داخل آن جا کرد. من بلافاصله با شدت به در کوبیدم و بقیه بچه ها را هم از خواب بیدار کردم. موضوع را به آنها گفتم و همه با

هم یکصدا با حالت اعتراضی به در کوبیدیم و آن پاسدار به سراغمان آمد. بر سرش فریاد زدیم که از این محل خارج شود و او به سرعت در را بست و خارج شد. روز بعد یک هیأت برای بازدید به آنجا آمد و هنگام مراجعه به اتاق ما گفتند: گزارشهای زیادی در رابطه با اعتراضات شما به دست ما می‌رسد. چرا شلوغ می‌کنید؟ شما در ظرف چندماه تمام رودبار را به هم ریخته‌اید. همه‌جا مردم از شما حرف می‌زنند. آنها نظام جمهوری اسلامی و مسئولان این زندان را متهم می‌کنند که شما را هر روز شکنجه می‌کنند.

ما به این هیأت گفتیم: در زندانهای نظام شما مگر غیر از شکنجه کار دیگری هم می‌کنند؟ از شکنجه بدتر شما که ادعای اسلام و مسلمانی می‌کنید، چرا پاسداران شما وقتی خواهر ما به حمام می‌رود، از سوراخ در او را تماشا می‌کند؟ به نظر شما اسم این کارها چیست؟ از نظر پاسداران شما ما زندانی هستیم؟ یا آنها چیز دیگری می‌بینند؟ اگر زندانی هستیم، طی این مدت حتی یک‌بار هم با خانواده‌هایمان ملاقات نکرده‌ایم. اگر زندانی هستیم وقتی این بچه‌ها مریضند چرا هیچ دارو و درمانی برایشان در نظر گرفته نمی‌شود. مسئول این هیأت به ما گفت: به یک شرط به شما ملاقات می‌دهیم که دست از اعتراض بردارید و آدمهای عاقلی بشوید.

اما او درباره اخلاقیات و هرزگی پاسدارهایشان جوابی نداشت. زیرا در نظام آخوندها همه‌شان از فقیه تا رئیس و مدیر و پاسدار و ناظر و بازرسهایشان سروته یک کرباسند.

این واقعیت را ما به‌وضوح در زندانها می‌دیدیم که این رژیم و عواملش به‌طور واقعی با همه معیارهای مذهبی، اخلاقی و سنتی جامعه ایرانی، بیگانه‌اند. یک روح زن‌ستیز حیوانی در آحاد عناصری که با این رژیم مرتبند، به آنها انگیزه می‌دهد و تشویقشان می‌کند و سران رژیم نیز همه‌چیز را به‌خاطر بقای رژیم مجاز می‌دانند.

ارتباط با جهان خارج

در این مدت که فشارها ادامه داشت، تحمل همه چیز به نوعی میسر بود اما مهمترین ضربه‌یی که خورده بودیم قطع ارتباطمان با خارج زندان بود. نه تنها ارتباطی با بیرون زندان نداشتیم، بلکه در تمام این ماهها، هم‌چنان از هواخوری محروم بودیم. بعد از دو ماه ما را برای هواخوری به پشت ساختمان زندان بردند. در همان اولین روز هواخوری متوجه سربازان و افسرانی شدیم که در حدود چندده متری ما فوتبال و والیبال بازی می‌کردند. بین ما و آنها یک زمین باز وجود داشت که با یک سیم خاردار معمولی از هم جدا می‌شدیم. زندانی که ما را در آن نگهداری می‌کردند باشگاه سابق افسران نیروی دریایی ارتش بود که در داخل یک مجموعه بزرگ نظامی قرار داشت و سپاه بخشی از آن را بعد از انقلاب ضدسلطنتی تصاحب کرده بود.

از همان روز اول تعدادی از بچه‌ها سعی کردند حین قدم‌زدن در هواخوری به سمت آن زمین بکشند تا امکان برقراری ارتباط را چک کنند. به تدریج در روزهای بعد نزدیک شدن به سیار را به یک امر معمول تبدیل کردیم. تا این که یک روز فرصتی که می‌خواستیم به دست آمد. وقتی توپ آنها به سمت ما افتاد، یکی از بچه‌ها توپ را برداشت و به سمت آنها رفت و به سربازی که توپ را از او می‌گرفت گفت: ما زندانیان هوادار مجاهدین هستیم و به کمک شما نیاز داریم. سرباز توپ را گرفت و در حالی که به سرعت دور می‌شد گفت: باشد، به فکرش هستم.

در روزهای بعد، نگهبانان هواخوری را مشغول می‌کردیم تا به سمت پشت هواخوری نروند یا متوجه آن نشوند تا تعدادی از بچه‌ها بتوانند ارتباط بگیرند. به مدت دو هفته از طریق سربازها اخبار زندان را به خانواده‌ها می‌دادیم و آنها خبرهای بیرون را برایمان می‌آوردند.

این ارتباط و خطرهایش را هم بررسی کرده بودیم و ارزیابی ما این بود که هر اتفاقی بیفتد بین بد و بدتر، ما بد را انتخاب کرده‌ایم.

درست به یاد ندارم که نگهبانان متوجه ارتباطهای ما شدند یا خائنان داخل زندان به این رابطه پی بردند. به هر حال این ارتباط کمتر از دو هفته نپایید. بعد از لورفتن این ارتباطها، بین حیاط ما و حیاط افسران دیوار بلندی کشیدند و بالای آن را نیز با سیم خاردار بستند و این امکان ارتباطی ما هم قطع شد.

تلاشهایمان را متمرکز کردیم که به هر صورت ممکن این ارتباط را وصل کنیم. هر کس به نوبه خود در حال تلاش و ابتکاری بود. در همان شرایط دچار بیماری سختی شدم و تلاش کردم از آن استفاده کنم. درخواست ویزیت دکتر متخصص در خارج زندان کردم که با وضعیت بیماریم همخوانی داشت. اما در ذهنم دنبال برقراری ارتباط و در صورت فراهم شدن فضای مناسب مترصد پیدا کردن راهی برای فرار بودم.

حدود یک هفته بعد یک قرار ویزیت دکتر در بیمارستانی خارج زندان را دریافت کردم که همان روز باید اجرا می‌شد. با آن که حالم تا حدودی بهتر شده بود، وانمود کردم بیماری‌ام به همان شدت قبل است. ساعت ۱۲/۳۰ ظهر همراه با تعداد زیادی پاسدار مرا به بیمارستان پورسینای رشت بردند. پاسداران اطراف بیمارستان را قرق کرده بودند. در حالی که ۴ پاسدار هر ۴ طرف مرا بسته بودند وارد بیمارستان شدیم. در کریدور بیمارستان پزشکانی که برای ناهار می‌رفتند وقتی با پاسدارانی مواجه شدند که از آنها خواستند یک مریض را ببینند، جواب دادند ساعت ناهار است و ما بیمار نمی‌پذیریم. من به یکی از پزشکانی که می‌شناختم اشاره کردم اما او متوجه اشاره من نشد. پشت سر این گروه از پزشکان، دکتر دیگری به سمت خروج از بیمارستان می‌رفت، با دیدن تجمع ما در کریدور بیمارستان مکث کرد. به سرعت مرا شناخت و در جواب پاسدارها گفت: من بیمار را می‌بینم.

مرا به مطب خودش برد ولی در مقابل اصرار پاسداران به آنها اجازه ورود نداد و گفت: مقررات بیمارستان اجازه نمی‌دهد در ویزیت بیمار افراد دیگری حضور داشته باشند. من باید بیمار را تنهایی ویزیت کنم.

چون پاسداران پشت در به گوش بودند؛ من درحالی که داشتم در مورد بیماری‌ام توضیح می‌دادم، از قلم و کاغذهای مطب استفاده کردم و وضعیت خودم و تمام بچه‌های هم‌سلولی را روی کاغذی نوشتم و به او دادم تا آن را حتماً به خانواده‌ام بدهد.

دکتر که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، درحالی که چشمانش پر اشک بود و چهره‌اش می‌درخشید، به من قول داد پیامم را می‌رساند. او هم چنین با اصرار از من خواست که درباره زندان و مقاومت بچه‌ها برایش حرف بزنم. اما پاسداران که نسبت به طول کشیدن ویزیت مشکوک شده بودند، با شتاب بر در می‌کوبیدند و پی‌درپی می‌گفتند وقت تمام است. دکتر علاوه بر نسخه‌یی که برایم نوشت. هرچه از آن داروها نزد خودش داشت به من داد.

وقتی برگشتم به تعدادی از بچه‌ها گفتم که توانسته‌ام خبرهایمان را به خارج زندان بفرستم. این خبر خوشحال‌کننده‌یی بود و برای ما که در آن شرایط هیچ ارتباطی با بیرون نداشتیم، یک پیروزی بود. اما به نظر می‌رسید زندانبانها از این ویزیت پزشکی در خارج زندان، جمع‌بندی مثبتی نداشتند. چون سایر قرارهای بیرون زندان را نیز منتفی کردند و از آن پس پزشکان بیرون را برای ویزیت بیماران به زندان می‌آوردند. پرهیز از این که ما را به خارج زندان ببرند طبیعی بود، زیرا باید انبوهی پاسدار بسیج می‌کردند تا اطراف بیمارستان را قرق کنند. از یک طرف در چنین رفت و آمدهایی ممکن بود زندانیان فرار کنند و از طرف دیگر تأثیرات اجتماعی بردن زندانیان مجاهد به بیمارستان و مواجه شدن مردم با آنها به زیان رژیم بود.

«سکینه»

سکینه صادری بی‌بالان یکی از زندانیانی بود که در جریان همان فشارها و تنبیهاتی که علیه ما اعمال می‌شد، اعدامش کردند. از روحیه بالایی برخوردار بود. او در خانه‌اش دستگیر شده بود و تنها چیزی که از او می‌خواستند این بود که دست از هواداری مجاهدین بکشد. جدای از بازجویی‌ها و شکنجه‌های اولیه بعد از دوماه دوباره او را برای بازجویی بردند. وقتی برگشت خیلی خوشحال بود و با همه شوخی می‌کرد.

از او پرسیدم: مگر زیر ضرب بازجویی نبودی؟

گفت: چرا

گفتم: می‌شود بگویی چرا این قدر خوشحالی؟

گفت: برای این که امشب رسالتم را به انجام می‌رسانم!

گفتم: منظورت چیست؟

گفت: امشب به دیدار خدا و شهدا می‌روم.

گفتم: شوخی نکن!

گفت: حرفم جدی است امشب در دادگاه حکم تیرباران مرا خواندند.

درحالی که من شوکه و در ناباوری و بهت و حیرت بودم، او مرا به خودم آورد.

گفت: در این جا حمام که نداریم. می‌خواهم غسل شهادت کنم. آیا می‌توانی

مقداری آب گرم کنی تا سرم را بشویم؟

بدون این که باز زندانبانها بفهمند دوباره هیتر برقی را راه انداختیم و آب کتری

جوش آمد. با همان وسایلی که داشتیم سرش را شستم و بعد از آن تا ساعتها با

هم حرف زدیم. حوالی صبح وقتی زندانبان اسم او را صدا کرد، من و او با هم از

خواب پریدیم. سکینه مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت: به همه بگو سکینه

به عهدش با خدا و خلق وفا کرد.

تا مدتی در همان بهت و ناباوری بودم و آخرین تصویر سکینه در خروج از

اتاق در ذهنم می چرخید. بلند شدم و نماز صبح را خواندم و منتظر ماندم، حدود نیم ساعت بعد از نماز، صدای چندین شلیک پیاپی را شنیدم. دوباره برخاستم و برای سکینه نماز خواندم.

لحظات سختی می گذشت و گاهی احساس می کردم در مقابل چنین جنایتهایی که آنها می کنند، قلبم از جا کنده می شود. یکی از شیوه‌های خرد کردن روحیه‌ها این بود که زنان نگهبان زندان خبرهای ناگوار را با صدای بلند در پشت سلول برای هم تعریف می کردند تا ما بشنویم.

روز بعد از شهادت سکینه یکی از آنها به نقل از پاسداران جوخه اعدام می گفت: با آن که ۷ گلوله به او خورده بود هنوز جان داشت و نفس می کشید. وقتی رفتم تیر خلاص را بزنم با چشمان باز به من نگاه می کرد. از نگاهش وحشت کردم و عقب کشیدم. بعد از چند دقیقه دوباره جلو رفتم و دو تیر خلاص به او زدم و او جان داد. اما باز می ترسیدم جلو بروم و جسدش را بردارم چون می ترسیدم هنوز زنده باشد.

بعد از ماجرای ۱۹ بهمن و شهادت اشرف و موسی و مقاومتها و اعتراضهای زندانیان و مراسم خاصی که متناسب با وضع زندان برگزار کردیم، فشارها افزایش یافت، نهار و شام را قطع کردند و تا ۲۴ ساعت توالی رفتن را هم ممنوع اعلام کردند.

مهمانهای ناخوانده

بعد از این ماجراها در اواسط زمستان سال ۶۰ تعداد ۷۸ نفر از دختران اهل رودبار را به سلول ما آوردند که البته همه زندانی سیاسی و هواداران مجاهدین بودند. چون از ابتدا هیچ شناختی نسبت به آنها نداشتیم، مجبور شدیم با آنها به عنوان مهمان برخورد کنیم. به این معنی که برنامه‌های رسمی خودمان را در داخل بند به نوعی تغییر دادیم که آنها در جریان واقعیت امر قرار نگیرند. کارها

و برنامه‌هایی مثل نشست، برنامه‌های جمعی و... را حذف کردیم و بیشتر روی کارهای هنری، نمایشنامه و بازیهای جمعی که روحیه‌دهنده بود متمرکز شدیم. می‌خواستیم وضعیت آنها مشخص شود و به‌خاطر فضایی که وجود داشت، احتمال می‌دادیم که چه‌بسا در بین آنها عناصری را برای خبرچینی گماشته باشند. اما بچه‌های رودبار بعد از مدتی حسابی با ما چفت شدند و هنگامی که زندانبانها روحیه آنها را دیدند، چند نفرشان را از سلول ما بردند. آنهایی که باقی مانده بودند، به‌شدت نگران بودند و دوست نداشتند از پیش ما بروند.

بعد از حدود یک ماه که وضعیت آنها مشخص شد، همه‌شان را جز یک معصومه کوچولو آزاد کردند. این معصومه هم که اسم فامیلش را به‌یاد ندارم، چند روزی بیشتر نزد ما نماند و او را به زندان سپاه بردند. بعدها فقط می‌دانستم که تا سال ۶۴ در زندان بوده و دیگر از سرنوشتش بی‌خبرم. با این همه بچه‌های رودبار بعد از آزادیشان به بهانه معصومه، به مقابل زندان می‌آمدند و توسط خانواده‌ها برایمان انبوهی مواد غذایی و یادگارهای دیگر می‌فرستادند.

فرار در شب بارانی

هر چه شرایط سخت‌تر می‌شد، ما تسلطمان بر اوضاع و عزممان برای مقاومت در برابر رژیم محکم‌تر می‌شد. مدت‌ها بود که همه به فکر زدن ضربه جانانه‌یی به دژخیمان رژیم بودیم. می‌خواستیم با عملیات فرار از زندان و با جسارت انقلابی‌مان تودهنی محکمی به رژیم بزنیم و بگوییم کور خوانده‌اید. عنصر مجاهد خلق را در هیچ شرایطی نمی‌توانید به اسارت بگیرید. چون تا بن استخوان به این گفته «مسعود» مؤمن بودیم که خورشید در اسارت هم خورشید است.

هرچه زمان می‌گذشت رژیم اقدامات امنیتی زندان را تشدید می‌کرد. به‌خصوص بعد از فرار برادران مجاهدان از زندان نیروی دریایی، پاسداران دور

تا دور محوطه باشگاه افسران را ابتدا دیوارهای بلندی کشیدند و بعد با چند متر سیم خاردار و نصب نورافکنهای قوی و سپس قطع کردن درختان نزدیک به دیوار شرایط فرار را هرچه سخت تر کردند.

طرح اول ما این بود که از درختی که کنار دیوار بلند زندان بود بالا برویم و از باغ پشت آن فرار کنیم دو نفری که برای این مأموریت انتخاب شدند، معصومه رئوف و ن... بودند.

روز ۱۴ اردیبهشت ۶۱ از روزنه‌یی که از آن بیرون را چک می کردیم دیدیم که آخرین درخت را هم اره کردند. شور زندان به سرعت تشکیل شد و تصمیم گرفتیم که به همه بچه‌ها آماده‌باش داده شود. جمع‌بندی این بود که اگر امشب عملیات را انجام ندهیم طرحمان سوخته است چون آخرین نورافکن را فردا کار می گذارند و سیم خاردار این تکه را هم تکمیل می کنند. قرار شد همان شب طرح را اجرا کنیم. با توجه به این که آخرین درخت هم قطع شده بود، دیگر آن دو نفر نمی توانستند به تنهایی از دیوار بالا بروند. قرار شد یکی دیگر از خواهران با آنها تا پای دیوار برود و قلاب بگیرد. اضطراب عجیبی داشتیم. هم بچه‌هایی که می رفتند و هم ما به عنوان کسانی که می ماندیم. برای همه ما فردا روز دیگری بود.

آن روز ما باز هم تنبیه شده بودیم. یعنی از صبح در سلول را به رویمان باز نکرده بودند. شب ساعت ۱۰ در را باز کردند. همه طبق طرح به کارشان مشغول شدند. من مسئول برخورد با نگهبانها بودم که سراغشان رفتم و با بهانه مناسب سؤالی مطرح کردم. درحالی که سرگرمشان کرده بودم، بچه‌ها مشغول کارشان بودند. ضابطه این بود که چهارتا چهارتا به توالی می رفتیم و برمی گشتیم. هر کدام از بچه‌ها با یک تیم رفتند و همان جا ماندند و خودشان را به پای دیوار رساندند. ... که برای کمک به آنها رفته بود، روی کنده درختی که تقریباً یک متری می شد، ایستاد، قلاب گرفت تا بچه‌ها بالا بروند. دیوار بلند ۳-۴ متری بود.

نورافکنها تمام محوطه را مثل روز روشن کرده بودند.

هر دو نفر از دیوار رد شدند. ن... خودش را به شکل یک پیرزن در آورده بود و معصومه هم چادر مشکی سرش بود و رویش را مثل زنهای پاسدار گرفته بود. پشت باشگاه افسران که محل زندان ما بود باغ بزرگی بود که سگ نگهبان هم داشت ولی بچه‌ها موفق شدند از باغ روستایی رد شوند. چون اگر سگ متوجه حضور آنها شده بود حتماً پارس می کرد و صدای پارس آشنای آن سگ را حتماً ما در سلول می شنیدیم. آنها باید برای رسیدن به خیابان اصلی از مقابل درب بزرگ مقر سپاه پاسداران هم رد می شدند. خطرناکترین جایی که ممکن بود آنها لو بروند و دستگیر شوند همان جا بود. اما به خاطر این که محمل سازی خوبی صورت گرفته بود، این ریسک را پذیرفته بودیم و در آن جا به آنها شک نکردند. البته بعدها شنیدیم که خود پاسداران گفته بودند، پست درب ورودی سپاه شک کرده بوده که مبادا این مادر و دختر «منافق»! باشند و گرنه ساعت ۱۰ شب به کجا می روند؟ اما به خاطر وضعیت ظاهری مناسبی که داشتند، آنها موضوع را عادی تلقی کرده بودند.

بعد از این که مطمئن شدیم آن دو نفر فرار کرده‌اند، تا صبح بیدار بودیم و در مورد نحوه اطلاع دادن غیبت دو نفر از افراد اتاق به نگهبانان تمرین کردیم. از قبل قرار بود کسی که کارگر روز اتاق است، مسئول اطلاع دادن موضوع به نگهبانها باشد تا مسأله هرچه عادی تر جلوه کند. طبق برنامه، من کارگر روز بودم و از قبل روی نحوه بیان موضوع کار کردم و ساعت ۷ صبح با این محمل در زدم تا نگهبان در را باز کرد و پرسید چکار داری؟

گفتم: نیمه شب دو نفر آمدند و معصومه و ن... را صدا کردند و با خودشان بردند. می خواستیم وسایل آنها را بدهیم چون ممکن است نیاز به لباس و وسایل داشته باشند، به خصوص که در سلول دچار کمبود جا هستیم و بهتر است وسایل آنها به همان زندان یا سلولی که خودشان رفتند منتقل شود.

نگهبان که با شنیدن این موضوع چشمهایش نیمی از صورتش را پوشاند، خودش را جمع و جور کرد و گفت: دیشب جز من کسی نگهبان این جا نبود. دقیق بگو چه کسانی بودند؟

گفتم: ما خواب بودیم و قیافه‌شان را ندیدیم. در را باز کردند و اسمهای این دو نفر را صدا کردند و خیلی سریع آنها را بردند.

نگهبان که هم از ترس قالب تهی کرده بود و هم از عصبانیت چهره‌اش سرخ شده بود، به سرعت در را بست و با عجله دوید. بعد از دو ساعت چند پاسدار زنجیر به دست بدون این که در بزنند و خبر بدهند که تعدادی مرد وارد می‌شوند، به سلول ما ریختند و با کتک کاری بسیار وحشیانه تلاش کردند ما را بترسانند.

ما هم که برای چنین شقوقی از قبل آماده بودیم، اعتراض کردیم که چه اتفاقی افتاده و این چه برخوردی است که با ما می‌کنید؟

آنها که دیدند از کتک کاری چیزی عایدشان نمی‌شود، به سرعت همه‌مان را از سلول بیرون ریختند.

یک نفر با سلاح بالای سر ما ایستاد و ۳ نفر دیگر تمام وسایل سلول را ریز به ریز از وسایل فردی ما گرفته تا پتو و چمدان و زیر موکت را بازرسی کردند و به هیچ نتیجه‌ی نرسیدند. بازرسی آنها حدود دو ساعت طول کشید. سپس سراغ ما آمدند و با عصبانیت گفتند: معصومه و ن... کجا هستید؟ ما هم گفتیم نمی‌دانیم.

کتک کاری و وحشیانه دوباره شروع شد. آنها به جان ما افتاده بودند و ما را هول می‌دادند و این طرف و آن طرف می‌انداختند.

بعد از یک ساعت که نتوانستند با کتک کاری از ما حرف بکشند. خسته شدند و رفتند. بعد از نیم ساعت تک‌به‌تک ما را برای بازجویی بردند. هر بازجویی بین سه تا چهار ساعت طول کشید. بعضی از بچه‌ها که زیر اعدام بودند در بازجویی می‌ماندند و بر نمی‌گشتند.

لیدا غفوری را ساعت ۱۲ شب بردند و حوالی ۶ صبح به سلول انداختند. وقتی

لیدا برگشت. با بغض و کینه، وحشیگری و رذالت پاسدارها را توصیف کرد. می گفت: احمد گرگانی که رئیس زندان باشگاه افسران رشت بود، همراه با یک پاسدار دیگر مرا به پشت باغ باشگاه افسران بردند و با رفتارهای لومپنی شروع کردند به مسخره کردن من. مرا مثل توپ بسکتبال به طرف هم پرت می کردند و صحنه های بسیار عذاب آوری درست می کردند.

لیدا می گفت: در یک لحظه تصمیم گرفتم به آنها تهاجم کنم. ناگهان ایستادم و بر سرشان داد کشیدم و آنها را به باد فحش گرفتم و داد و فریاد راه انداختم. از این نقطه به بعد دیگر بازی کثیفشان را متوقف کردند و شروع کردند به کتک زدن. آن قدر مرا زدند که از حال رفتم. چیزی نمی فهمیدم جز این که به طور مبهمی می دیدم مرا به داخل یک ساختمان می برند. در ساختمان حضور یک آخوند را در صحنه تشخیص دادم. سعی کردم تمام توانم را جمع کنم و از جایم بلند شوم. هر چه توان داشتم جمع کردم و بر سرش فریاد کشیدم: اسلامی که شما از آن دم می زنید همین است که پاسداران شما یک دختر زندانی را نیمه شب به باغ می برند تا هر بلایی بر سرش بیاورند؟ شما و همه پاسدارهایتان کثیف و هرزه هستید. هر کاری می خواهید با من بکنید، از هیچ کاری دیگر نمی ترسم.

آخوند گفت: ما از شما فقط حقیقت را می خواهیم که آن دو نفر چه شکلی فرار کردند؟

گفتم: چه می دانم، ما از کجا می دانیم؟

آخوند در پایان بازجویی و یکسری سؤالها از این دست به لیدا گفته بود: این بازجویی اولت بود. برو دوباره صدایت می کنیم.

روز بعد از این حادثه برای لیدا، مرا صدا کردند. چون از ۲۴ ساعت قبل توالی را ممنوع کرده بودند. از همان اول گفتم این چه وضعی است که توالی را برای این همه دختر زندانی ممنوع می کنید؟

بازجو گفت: به توالت برو و بیا تا حسابت را برسیم. وقتی برگشتم چشمم را بستند و نزدیک به نیم ساعت فقط مرا زیر باران چرخاندند، بعد وارد اتاقی کردند. از صداهای مختلف می فهمیدم که چند نفر در اتاق هستند.

بازجو ابتدا با حالتی ساختگی از پیروزی و همراه با خنده گفت: پوران تو لورفته‌ای. معصومه و ن... را گرفتیم و آنها همه چیز را لو دادند. گفتند که تو مسئول طرح فرارشان بودی. تو هستی که سازماندهی می کنی. گفتم: خوش به حال شما. اگر آنها را گرفته‌اید و اسم مرا گفتند و این همه حرفهای خوب به شما زدند دیگر چرا معطلید؟ و به این بازجویی‌ها چه نیازی دارید؟

یکی از بازجوها، محکم توی دهانم کوبید و گفت: خفه شو! اگر هیچ کس را اعدام نکنیم، تو یکی را دار می‌زنیم.

آنها سپس آزار و اذیت مرا شروع کردند و با یک میله تیز به بدنم سیخ می‌زدند. یک جا دستنویسی را به من نشان دادند و گفتند: معصومه و ن... این نوشته را به ما دادند و گفتند دستخط توست و جزییاتش حاکیست که تو به آنها خط و رهنمود داده‌ای.

بازجوها وانمود می‌کردند که معصومه و ن... را گرفته‌اند و مستمر با صدای بلند می‌گفتند: پوران نجفی تو اینها را فراری دادی. بگو چه شکلی؟

گفتم: چرا از خودشان سؤال نمی‌کنید. شما که آنها را دستگیر کرده‌اید، آنها هم که مرا لو داده‌اند. پس لابد می‌دانند که خودشان چگونه فرار کرده‌اند! دیگر چه نیازی به حرف زدن من دارید؟! شما فکر نمی‌کنید که اگر من این قدر طراح فرار خوبی هستم، چرا خودم فرار نکردم؟ من اگر می‌دانستم آنها قصد فرار دارند فقط به این دلیل که زیر بازجویی و دست‌وپای شما نیفتم، خودم با آنها فرار

می کردم. مگر عقلم را از دست داده‌ام.

بعد از این حرفها دوباره مرا به باد کتک گرفتند. دوباره با صدای بلند گفتم، فرار آنها چه ربطی به من دارد؟ من مثل آنها یک زندانی هستم. بروید این بازجویی و زدوخورد را با ننگهبانهای خودتان بکنید که خواب هستند. دستگاه خودتان را محکم کنید. چرا از فرار دو زندانی چویش را من باید بخورم؟ درحالی که هیچ مدرک جرمی علیه من ندارید. اگر دست داشتم خودم هم با آنها می‌رفتم. بروید ببینید پاسدارهای شما چه همکاری با آنها کردند؟ به محض این که موضوع را روی پاسدارهای آنها بردم، فروکش کردند و سعی کردند با زبان نرمتری با من حرف بزنند.

بازجوی اصلی گفت: ما همین کار را هم کردیم. الان دو تا از پاسدارهای ما که همان شب ننگهبان شما بودند در بازداشت تنبیهی هستند. از بی‌عرضگی آنها بود که این بلا بر سر ما آمد. ولی تو چرا به آنها کمک کردی؟ الان معصومه و ن... در اتاق بغلی زیر بازجویی هستند و مستمر اسم تو را می‌برند.

گفتم: اگر این جویری است که خوب دیگر قضیه تمام است من هم توی چنگ شما هستم. حکم مرا اجرا کنید. با این حرفها بازجوها به نقطه جوش می‌رسیدند. در نهایت سربازجو با عصبانیت گفت: این منافق را ببرید. ولی بدان که تو لو رفته‌ای و همه چیز را در مورد تو می‌دانیم. خط منافقین توسط تو منتقل می‌شود. این بازجویی ۴ الی ۵ ساعت طول کشید. بعد از من دو الی سه نفر دیگر را با هم بردند و بازجویی‌ها تمام شد. اما از فردای آن روز فشارهای روحی و اذیت و آزارهای بعدی را شروع کردند. ابتدا وعده‌های غذایی را کم کردند. توالی را محدودتر کردند. سیاه دیوار یک متری را بستند و طرح جدا کردن ما را از هم به اجرا گذاشتند.

فصل دوم

در تبعید

تنبیه در شوفاژخانه

طرح جدا کردن ما از هم به این ترتیب بود که چند نفر را به سلولهای انفرادی سپاه بردند. و باقیمانده را به یک شوفاژخانه انداختند، جمع ما در شوفاژخانه عبارت بود از: زهرا خبازکار، لیدا غفوری، مهناز واحدی، سیمین سیدی، بهشته بابایی، ربابه حقگو، اکرم، شیده، فریبا صبوری، رویا کیانی و من.

این شوفاژخانه ابعاد مفیدش حدود ۲×۲ متر و چسبیده به یک توالت بود که هیچ روزنه‌یی نداشت. بعد از نیم‌ساعت درحالی که ما به‌سختی نفس می‌کشیدیم، یک تشت و سطل و مقداری آب دادند و گفتند: از توالت و هواخوری خبری نیست. همه‌چیز در همین جا باید انجام شود. شما را همین جا چال می‌کنیم.

روز اول به ما غذا ندادند. هرچه می‌گذشت نفس کشیدن به‌خاطر دم کردن هوا و گرمای شوفاژخانه سخت‌تر می‌شد. بعد از چند روز همه‌مان بیماری‌های عفونی گرفتیم. برای نفس کشیدن به‌طور نوبتی از سوراخ زیر قفل در استفاده می‌کردیم. چون بیشتر بچه‌ها از هوای کثیف و غلیظ آن‌جا که نمدار و خفه بود از حال می‌رفتند. زندانبان هر ۲۴ ساعت یک‌بار در را باز می‌کرد که سطل توالت را خالی کنیم. یک روز نگهبان از سایه ما که به در نزدیک می‌شدیم فهمید که ما از آن

سوراخ برای تنفس استفاده می‌کنیم. نیم‌ساعت بعد از بیرون سوراخ زیر قفل را با پنبه و دستمال پر کردند و نفس کشیدن از آن روزنه را هم از ما گرفتند. روزها و ساعتها در آن‌جا بسیار طولانی می‌گذشت از شدت ضعف و بی‌هوایی چهره‌های ما زرد شده بود و کسی نای حرف‌زدن نداشت.

کار به جایی رسیده بود که دیگر بدون اعتراض و تهاجم، جان بچه‌ها در خطر بود. به‌خصوص که با این کار روحیه خودمان هم بالاتر می‌رفت. تصمیم گرفتیم با این فشار بجنگیم و آنها را زیر فشار ببریم تا به مسائل ما به‌عنوان زندانی رسیدگی کنند. یک روز آن‌قدر جیغ زدیم و در را با شدت تمام کوبیدیم که زندانبانان ترسیدند و در را هراسان باز کردند ولی به‌جای گوش دادن به حرفمان شروع کردند به بدویراه گفتن.

به آنها گفتیم تا به وضع ما رسیدگی نکنید در را از جا می‌کنیم. دو تا از بچه‌ها، مهناز واحدی و بهشته بابایی دچار تشنج شدند به‌طوری که نگهبانان نمی‌توانستند ما را آرام کنند و از ترس در را بستند و رفتند. مهناز و بهشته در وضع خطرناکی بودند و به‌شدت تب کرده بودند. تمام لباسهایشان را کندیم و با دستمال نمدار بدنشان را خنک نگهداشتیم تا قدری آرام گرفتند. ما را حدود یک ماه در همان شوقاژخانه نگهداشتند، روزها و ساعتها خیلی کند می‌گذشت. همه ما به بیماری پوستی شدید و بیماری زنان دچار شده بودیم. از یک طرف خارش و درد آزارمان می‌داد و از طرف دیگر تنگی نفس توانی برای اعتراض کردن و فریادزدن باقی نگذاشته بود.

اما این نبرد برایمان به معنی مرگ و زندگی بود. از این نقطه به بعد با تمام مشکلات جسمی هر یک از ما آتشفشان بی‌قراری شده بود. در تمام ساعات روز با تمام قوا بر در می‌کوبیدیم، اعتراض می‌کردیم، شعار می‌دادیم و سرود می‌خواندیم. چنان قدرتی پیدا کرده بودیم که با وجودی که می‌دانستیم صدایمان

به جایی نمی‌رسید ولی نمی‌خواستیم آن را باور کنیم. وقتی مطمئن می‌شدیم که صدای اعتراض و کوییدن در به گوش تمام نگهبانان می‌رسد، انگیزه پیدا می‌کردیم که توانسته‌ایم با آنها بجنگیم. بعد از مدتی مجبور شدند در ۲۴ ساعت یکبار ما را به توالی ببرند ولی چون خواهان تغییر محل بودیم به اعتراضمان ادامه می‌دادیم.

یک روز در اثنای سروصدا و اعتراضاتمان در را باز کردند و با یک هیأت ۸ نفره مواجه شدیم که برای بازدید از زندانها آمده و در مقابل سلول ما ایستاده بودند. از همان ابتدا که در باز شد از کثیفی هوا و هرم آلوده‌یی که از شوفرآخانه بیرون می‌زد، خودشان را کنار کشیدند و در بیرون ایستادند و نتوانستند وارد شوند.

یکی از آنها گفت: مشکلاتتان را بگویید.

گفتم: لطفاً وارد این شوفرآخانه بشوید، خودتان مشکلات ما را خواهید فهمید. حیوان را هم در چنین جایی نگهداری نمی‌کنند. شما ۸ نفر انسان را یک‌ماه در محیطی که حتی توالی را هم برایشان ممنوع کردید نگهداشته‌اید. ما حتی با پاهای جفت‌شده نوبتی می‌خواهیم چون جایی برای خوابیدن ۸ نفر وجود ندارد.

آنها را مجبور کردیم وارد شوفرآخانه شوند. مسئول این هیأت که دید وضع خیلی خراب است و قدرت کمترین دفاعی از این کارشان نداشت گفت: ما از این وضعیت بی‌اطلاع بودیم و نمی‌دانستیم با شما این کارها را می‌کنند! حتماً به وضع شما رسیدگی می‌کنیم.

گفتم: ما از این قولها از شما زیاد شنیده‌ایم. بعد از هر بازدیدی فشارها و شکنجه‌ها بیشتر می‌شود. اگر راست می‌گویید باید همین الان محل ما را تغییر بدهید و ما را از این جا ببرید.

گفت: الان جای مناسبی نداریم.

گفتم: ما نمی‌دانیم شما قبل از رفتن از این جا باید مسأله ما را حل کنید. وقتی که دید باید به خواست ما تسلیم شود، سعی کرد از همه چیز دفاع کند و بر خلاف آنچه اول گفته بود که بی‌خبر بودم، گفت: ما این مسأله را حل می‌کنیم ولی شما هم بدانید با کاری که کرده بودید، حقتان بود.

گفتم: مگر ما چکار کردیم؟ ما هم یک زندانی هستیم. چرا جور یک زندانی که فرار کرده را باید زندانی‌های دیگر بکشند. برای خودتان هم مشخص است که ما گناهی نداریم. ولی چون زندانی هستیم و در دست شما اسیر هستیم، به خودتان اجازه می‌دهید از این کارها بکنید.

تا حدود یک ساعت فقط به حالت اعتراضی با آنها سؤال و جواب می‌کردیم. آن قدر بر سر خواستمان سماجت کردیم و جوابشان را دادیم که مجبور شدند همان روز محل ما را عوض کنند و همان جا تصمیم گرفتند ما را به سلول بزرگتری ببرند.

دری به باغ بهشت

وقتی وارد آن جا شدیم خودمان را در اتاق متروکه‌ی بی‌دیدیم که به نظر می‌رسید قصد داشته‌اند آن را راه‌اندازی کنند. با توجه به اصراری که کرده بودیم، قرار شد خودمان آن را آماده کنیم. در این اتاق جمع‌مان با ورود ۳ نفر دیگر که فکر می‌کنم دو تایشان فریبا... و اکرم... بودند به ۱۱ نفر رسید.

وقتی داشتیم اتاق را آماده می‌کردیم متوجه شدیم کف این اتاق چوبی است. از همان لحظه چیزی در ذهنم جرقه زد. یک اتاق کف چوبی باید زیرزمین داشته باشد. پس زیرزمین آن هم باید راهی به بیرون داشته باشد. سؤالهایی که انگیزه می‌داد اوضاع اتاق را بیشتر بررسی کنیم.

دیوار پستی این اتاق به همان باغی می‌رسید که معصومه و ن... در فرارشان از

آن عبور کرده بودند. اما چگونه به آن باغ خواهیم رسید؟ از لحظه اول دستگیر شدن به تنها چیزی که فکر می‌کردم فرار بود. اما این بار خیلی انگیزه داشتم. فرار از زندان این رژیم با تمام ادعاها و جنایتهایش، ولو که در جریان فرار شهید می‌شدم برایم دری به بهشت آزادی می‌گشود. آن باغ و عبور از آن در ذهنم چنین جایی پیدا کرده بود.

به موازات آماده‌سازی اتاق، طراحی و فکر کردن برای اجرای طرح فرار نیز آغاز شد. هرچه بیشتر درباره موقعیت ساختمان اطلاعات می‌گرفتیم، به طرحمان بیشتر اعتماد پیدا می‌کردیم.

محاسبات زیادی کردیم. این که در طی روز چندبار نگهبان به ما مراجعه می‌کند؟ چه ساعتی مراجعه می‌کند؟ کی باید در زیرزمین باشیم. کندن دیوار از کجا باید شروع شود؟ چه الزاماتی نیاز داریم؟ و آن چه را که می‌خواهیم از کجا باید تهیه کنیم؟

اینها و دهها سؤال دیگر را بررسی کردیم. مسئولیت هرکس را مشخص و کارمان را شروع کردیم. هروقت ما را به هواخوری می‌بردند دنبال سیخ و میخ یا میله نوک تیزی بودیم، ولی چیزی گیرمان نمی‌آمد. از زندانبان تقاضا کردیم چند قاشق و چنگال فلزی به ما بدهد که شستن آن راحت تر است. وقتی آنها را به ما دادند درخواست چاقو کردیم که گفتند ممنوع است.

با همان قاشقها کارمان را شروع کردیم. در ابتدا با ظرافت خاصی یک دريچه در کف چوبی اتاق ایجاد کردیم. روزانه ۴ نفر به زیرزمین می‌رفتند و با قاشق شروع به تراشیدن دیوار می‌کردند. بقیه کارهای جاری و برخورد با زندانبانها را انجام می‌دادیم. یک نفر نگهبان بود که از لای در نگهبانی می‌داد و تردد نگهبانها را کنترل می‌کرد تا سرزده وارد اتاق نشوند. نماز را به صورت جماعت می‌خواندیم و به جای نفراتی که پایین بودند موقع نماز بالش می‌گذاشتیم و یک چادر را هم

روی بالش می گذاشتیم. طوری که فردی را در حالت نشسته نشان می داد. تا اگر موقع غذادادن سرزده در را باز کنند. متوجه حضورنداشتن افراد نشوند.

تراشیدن دیوار قطور آن جا روزهای متوالی با موفقیت ادامه داشت و ما تلاش می کردیم در این مدت کار خلافی انجام ندهیم. نگهبانها و زندانبانها را با خودمان درگیر نکنیم و به ما مشکوک نشوند. ضوابط و چارچوبهای زندان را مو به مو اجرا می کردیم. حسابی آدمهای عاقلی! شده بودیم.

پیش بردن خطی که داشتیم در این سلول ساده نبود. همه در این که مقاومت کنیم مشترک بودیم. به خصوص که یکی از فریباها به شدت مریض بود و به طور واقعی نگهداری اش کار سختی بود.

به طور خاص سعی می کردیم با زنان پاسدار درگیر نشویم. آنها هم تا حدودی با ما نرم شده بودند. اما نمی دانستیم که به رغم نرم شدن آنها، ممکن است طرح ما از جهات دیگری تهدید شود و چنین هم شد.

ارزیابی ما از پیشرفت کار این بود که اگر تا چند روز دیگر کار کنیم، موفق می شویم فرار کنیم. آن موقع حدود یک سال از زندانی شدنم می گذشت. در این فاصله بسیاری از نزدیکترین و بهترین یارانم در زیر شکنجه یا در مقابل جوخه تیرباران به عهدی که با هم داشتیم وفا کرده بودند.

بی صبرانه منتظر بودم تا این طرح را اجرا کنیم، کاری که یک ضربه سنگین به رژیم محسوب می شد. به خصوص اگر همه با هم می رفتیم، دستشان برای آزار سایرین هم بسته بود. مطمئن بودم که به رغم هر فشاری به سایر زندانیان، این فرار چنان روحیه ها را بالا خواهد برد که فضا را به سود ما خواهد چرخاند.

اما این آرزوها دیری نپایید. ساعت ۲۱ یکی از آخرین شبهای اردیبهشت سال ۶۱ بود که پاسداران با ایجاد رعب و وحشت همه مان را صدا کردند و گفتند ظرف یک ربع تمام وسایلتان را بردارید، باید همین حالا از این جا منتقل شوید!

تنها چیزی که می توانست بعداً هم برایمان مشکل درست کند، این بود که مبادا متوجه شوند و طرحمان را بعد از خروجمان از اتاق بفهمند.

یکی از ضوابط بسیار جدی کارمان در زیرزمین این بود که بعد از پایان کار در زیرزمین همه چیز را به حالت اول برمی گردانیم و ظاهرسازی می کردیم. با این حال نباید ریسک می کردیم. در فاصله یک ربع دو نفر از بچه ها را فرستادیم تا یک بار دیگر زیرزمین را از نظر وضعیت ظاهری دریچه یی که حفر کرده بودیم. چک کنند. درحالی که آنها از زیرزمین بالا آمده بودند و لحظاتی بیشتر نگذشته بود، پاسداران به داخل اتاق ریختند و دستها و پایمان را زنجیر کردند. چشمهایمان را بستند و با همان حالت ما را در آن ساختمان و چند ساختمان دیگر چرخاندند و به داخل یک خودرو مخصوص حمل زندانیان انداختند. درحالی که ما به مدت یک ماه هیچ اعتراض و شلوغی نکرده بودیم، در حین صحبتهایشان می شنیدیم که به هم می گفتند اگر اینها را از این جا ببریم زندان به آرامش و ثبات می رسد، در این مدت پدر ما را در آوردند، به جایی می بریمشان که حالشان جا بیاید.

انتقال به یک زندان دیگر گویا فرصتی برای زنان پاسداری بود که تا آن موقع بهانه یی برای کتک کاری با من نداشتند. دوفرشان درحالی که دست و پایم را زنجیر کرده و چشمم را بسته بودند، در زیر باران شدید آن شب، در همان حالی که مرا می چرخاندند از سقلمه زدن دریغ نمی کردند. یکی شان با مشت محکم به سر و کمرم زد و با غیظ شدیدی موهایم را کشید و به همکارش گفت: دلم خنک شد که پوران نجفی را امشب کتک زدم. نمی خواستم این آرزو را به گور ببرم!

من هم با لحنی که بفهمد مسخره اش می کنم، درحالی که می خندیدم به او گفتم: می توانستی با چشم باز هم مرا بزنی و به آرزویت برسی.

او بیشتر به خشم آمد و درحالی که مرا به سمت ماشین هول می داد، گفت: خفه شو.

اولین تبعید

خودروی که ما را با آن، از رشت منتقل می‌کردند، نوعی کامیون بزرگ و با سقف بلند بود که فقط یک پنجره کوچک در بالای سقف داشت. به جز ما هیچ کس در کابین عقب خودرو نبود، نه پاسداری و نه نگهبانی. همگی از این که امکان چنان فراری را از دست داده بودیم، به شدت ناراحت بودیم. تنها چیزی که می‌توانست برایمان تسلی خاطر می‌محسوب شود این بود که هر انتقالی، حتی از یک اتاق به اتاق دیگر برای زندانی به خودی خود تنوعی است. هر چیزی که یکنواختی خسته‌کننده زندان را تغییر دهد، به‌ر حال مثبت است. هر چند برنامه‌هایی که ما در طول روز داشتیم و مبارزه‌ی ما و دشمن جریان داشت، جایی برای یکنواختی باقی نمی‌گذاشت.

خوشحالی دیگر، دیدار با بقیه بچه‌هایی بود که آنها را برای تنبیه به زندان سپاه برده بودند. آنها را نیز نزد ما آوردند و هنگامی که داشتیم منتقل می‌شدیم از این نظر که جمعمان دوباره جمع شده بود، خیلی خوشحال شدیم.

چند دقیقه بعد از حرکت خودرو یکی از بچه‌ها با شور و حال خاصی گفت: بچه‌ها توجه کنید، شاعر گفته است: «خدا گر به حکمت ببندد دری، به رحمت گشاید در دیگری!» دعا کنید تا به جای دیگری که می‌رویم بیشتر از آن‌جا خوش بگذرد. راستی داریم کجا می‌رویم؟

این سؤال او چرت همه را پاره کرد و به تکاپو افتادیم که دریاوریم کجا می‌رویم؟ روشن بود که وقتی رسیدیم می‌توانستیم بفهمیم، یا در نهایت به ما می‌گفتند که کجا هستیم. اما چیزی را که زندانی خودش دریاورد برایش مزه دیگری دارد.

بچه‌ها یکی از پس دیگری از کول هم بالا می‌رفتند تا بیرون را نگاه کنند. اما از آن پنجره و در آن تاریکی شب جز آسمان و بخشی از برگهای درختان کنار

جاده پیدا نبود. جاده‌های جنگلی هم که در همه‌جای شمال هست و تشخیص این که کجا می‌رویم عملی نبود. تنها از این که حدود یک‌ساعت در راه بودیم، می‌شد حدس بزنیم که چندان هم از رشت دور نشده‌ایم یا دست‌کم خارج از استان گیلان نیستیم.

در مقصد ابتدا ما را به یک سینمای متروکه بردند و حدود ۲ ساعت در آنجا نگهداشتند.

ساختمان سینما و محیط آن‌جا که بعداً محل هواخوری ما شد، آن‌قدر سرد و کثیف بود که در هنگام ورود دچار تهوع و سرگیجه شدیم. از سالن سینما یک در به راهرو ساختمان کنار آن باز می‌شد.

یک نفر که خودش را مسئول آن‌جا معرفی کرد، گفت شما را به زندانی در رودبار تبعید کرده‌اند. برای مدتی ملاقات با شما از سوی خانواده‌هایتان ممنوع است. تا زمانی که از شما در این زندان گزارش رفتار خوب و درست نیامده از ملاقات خبری نیست.

وی سپس به تشریح موقعیت زندان پرداخت و گفت: در اتاقی که هستید، سقف سلول کمی جلوتر از حیات یک خانه روستایی است. اگر از شما صدایی دربیاید که روستاییان بفهمند، مجبور خواهیم شد با شما رفتار دیگری بکنیم!

سپس با لحن آمرانه‌یی گفت: آیا برای همه شما مفهوم است یا نه؟

ما همه گفتیم: بله کاملاً مفهوم است!

همه ما معنی حرفمان را می‌فهمیدیم. زیرا تنها یک چیز برایمان مشخص بود این که «مقاومت می‌کنیم». طبعاً باید شرایط جدید و زندان جدید را بررسی می‌کردیم و درباره این که چگونه مقاومت کنیم، بحث می‌کردیم.

ساختمان زندان جدید یک راهرو باریک با سه اتاق داشت و در انتهای راهرو،

توالت و حمام قرار داشتند.

در یکی از اتاقها را باز کردند و ما وارد شدیم. اتاق دارای پنجره‌یی یک‌لثی بود که به سمت خیابان اصلی باز می‌شد و یک پنجره هم به شکل گنبد در سقفش قرار داشت. درست همان چیزی که ما منتظرش بودیم. هنوز چند دقیقه از ورودمان به اتاق نگذشته بود که دیدم یکی دیگر از بچه‌ها دارد پنجره گنبدی را ورنانداز می‌کند. وقتی نگاهش را از سقف به پایین می‌چرخاند، با گوشه لبش می‌خندید. من هم بی‌اختیار زمزمه کردم: خدا گر به حکمت ببندد دری...

روز بعد ما را برای توالی به انتهای راهرو بردند. وقتی از مقابل سلول کناری رد شدیم، از داخل اتاق صدای زندانی مرد شنیدیم. روشن شد که سلول همسایه ما مربوط به برادران زندانی است. در فاصله نیم‌ساعتی که منتظر نوبت توالی بودیم، یکی از ما نگهبان را مشغول کرد و ما پی‌درپی در راهرو تردد کردیم تا با سلول آنها ارتباط برقرار کنیم. در فرصتی که در سلول نزدیک شدیم و خودمان را معرفی کردیم. آنها هم مشخص کردند که حدود ۱۰ نفرند و از شهرهای مختلف به آنجا تبعید شده‌اند. همه از بچه‌های «سرموضع» و مقاوم بودند آنها تا حدود یک هفته در آنجا بودند و بعد از آن منتقل شدند و نفهمیدیم آنها را به کجا بردند. از لهجه‌هایشان بیشتر مشخص بود که اهل تهرانند. اما هیچ اسمی به یادمان نمانده است.

بعد از چند روز سالن سینما را تمیز و مرتب کردیم و تبدیل به محل هواخوری شد. در ماههای بعد هم از آن به عنوان زمین والیبال استفاده کردیم. در عین حال از همان روزهای اول ارزیابی وضعیت را شروع کردیم. سه مسأله اساسی داشتیم که باید به آنها پاسخ می‌دادیم:

اول: بررسی و مشخص کردن سیاست‌مان در زندان جدید، پاسخ به این سؤال که

چگونه مقاومت کنیم؟

دوم: راه‌انداختن زندگی جمعی و کارهای جمعی.

سوم: کار کردن روی طرح فرار از سقف یا هر راه کار دیگر. دوباره جمعمان جمع شده بود. یعنی بیشتر کسانی که قبل از فرار معصومه و ن... در زندان رشت در یک اتاق با هم بودیم در این جا به هم رسیده بودیم: زهرا خبازکار، لیدا غفوری، مهناز واحدی، سیمین سیدی، بهشته بابایی، طاهره موسوی، فرحناز و ماری یوسفزاده، ربابه حقگو، اکرم، شیده، فریده، نعیمه، فریبا، معصومه، رؤیا، یک مهناز و یک فرحناز دیگر و خودم.

ابتدا باید خط و نشان کشیدن اولیه رئیس زندان را بررسی می کردیم. به زعم او روستایی ها نباید بفهمند ما در این جا هستیم! با این حرف چه باید کرد؟ در بین ما، سه نفر مشکلات روحی و بیماری های جسمی جدی داشتند. بهشته بابایی، مهناز واحدی و رؤیا، این مسأله با مشکل رئیس زندان ارتباط تنگاتنگی داشت. سؤال این بود که با تشنجهای شدید آنها چه باید کرد؟

آیا خواهران ما باید تحمل کنند و هنگامی که درد می کشند، فریاد زنند؟ تشنجهای شدید و غیرقابل کنترلی را که محصول فشارها و آزارهای زندان رشت بود، چکار باید می کردیم؟

آیا بر سر کمترین حق ساده و طبیعی زندانی از آنها بخواهیم سکوت کنند؟ به این دلیل که ما تبعیدی هستیم؟ یا به خاطر این که آنها با وجود و حضور ما در اداره زندان رشت مشکل داشتند؟ و به خصوص به این دلیل که آخوندها با مردم مشکل دارند؟

آنها نمی خواهند مردم بفهمند که دختران مجاهد در زیر حیاط خانه های روستایی و در ساختمانی در دل کوه محبوسند؟ تازه قیمت چنین مشکلی را که رژیم از آن هراس دارد، خودمان باید بدهیم!

آیا این حرف مظهر دیگری از همان قساوت بی منتهایی نبود که از مادران شهیدانمان می خواست برای گرفتن پیکر فرزند تجاوزشده و اعدام شده شان، یک

جعبه شیرینی و پول نقد برای قیمت فشنگهای مصرف شده به دادستانی یا سپاه ببرند چون که پول بیت‌المال نباید صرف اعدام «منافقین» بشود؟!

بنابراین رؤیا و بهشته و مهناز به‌طور نامحدودی در مورد بیماریشان کارت سفید دریافت کردند. همه باید شرایط را برای آسایش و راحتی این سه زندانی مریض فراهم کنند و برای حل مسأله آنها باید مبارزه و پیگیری کرد. تشنجهای روانی و فریادهای دردآلودی که این سه نفر دچارش می‌شدند، به پیام افشاگرانه دختران مجاهدی تبدیل شد که در دل کوه و در زیر حیاط خانه‌های روستاییان زندانی بودند.

در همان چندروز اول فهمیدیم که جز رئیس زندان و چندین پاسدار دیگر، کارکنان این زندان از میان روستاییان بیکار انتخاب شده و روزمزد بودند. در دو هفته اول یک پدر و پسر روستایی نگهبان راهرو بودند.

بعد از چندروز پسر جوان به‌طور علنی به اتاق برادران می‌رفت و همراه با آنها سرود می‌خواند. پدر هم آن‌قدر دلش به حال ما می‌سوخت که پشت در سلول می‌نشست و به‌خاطر ما به‌عنوان دخترانش گریه می‌کرد. اغلب اوقات هم در سلول را باز می‌گذاشت و از ما قول می‌گرفت کار خلافی نکنیم تا در باز بماند و بتوانیم هوا بخوریم.

خودش می‌گفت: اگر بفهمند من و پسر را زندانی می‌کنند. آنها به ما پول دادند و گفتند تعدادی آدمهای منافق را آورده‌ایم و شما باید از آنها نگهبانی کنید که فرار نکنند. ولی من وقتی با شما مواجه شدم، دیدم که شما آدمهای خیلی پاکی هستید. حرفهایی که پاسداران زدند با برخوردهای شما همخوانی ندارد. چرا شما را زندانی کردند؟ شما که دزد و قاتل نیستید.

یکی از امکانات فرار استفاده از پیرمرد و پسرش بود. اما درست از همان روزی که می‌خواستیم اولین تست مقدماتی را انجام دهیم، دیگر آنها نیامدند.

تنها فهمیدیم که اخراجشان کرده‌اند. چند پاسدار جای آنها را گرفتند که حتی از قیافه‌هایشان هم فساد و شرارت می‌بارید.

چند هفته بعد از این که اولین ملاقاتها با خانواده‌هایمان برقرار شد، فهمیدیم که همین ملاقاتها هم در اثر فشارهای اجتماعی مردم رودبار به رژیم تحمیل شده است. خانواده‌هایمان می‌گفتند، تمام منطقه رودبار از شما و زندانیانی که در زیر زمین روستا محبوسند صحبت می‌کنند.

بسیاری از روستاییانی که صدای ضجه‌های دختران مجاهد زندانی را می‌شنوند، ساعتها در سکوت گریه می‌کنند. به‌خاطر این که آنها مریض هستند و شرایط بدی دارند. اما زندانبانها به‌جای این که به بیماریشان رسیدگی کنند آنها را کتک می‌زنند.

از سوی دیگر بررسیهای ما درباره فرار نشان می‌داد که فقط از پنجره سقف سلول که به حیاط روستائیان راه پیدا می‌کرد امکان فرار داریم. یک بار برای بررسی نزدیک از وضعیت پنجره، چند نفر قلمدوش هم شدیم و بالا رفتیم تا دستمان را به پنجره برسایم. این پنجره با یک تکه شیشه مات پوشانده شده بود. برای برش آن حتماً به الماس یا یک وسیله مشابه نیاز داشتیم تا بتوانیم آن را بی‌صدا ببریم. تلاشهایمان برای پیدا کردن وسیله مناسب یا وارد کردن آن از خارج زندان به نتیجه نرسید. تا این که یک روز دیدیم که دارند از بیرون دور تا دور پنجره را با میله‌های فلزی مخصوص زندان می‌بندند. هم‌چنین ما را به دو گروه تقسیم کردند به دو سلول جداگانه انداختند.

تنها در ساعتهایی که ما را برای توالی می‌بردند با هم ارتباط می‌گرفتیم. اما تشنجهای آن سه خواهر مریض هم‌چنان ادامه داشت و کار اصلی که موضوع رابطه ما با نگهبان و زندانبانان را تشکیل می‌داد، درخواست رسیدگی به آنها و حمایت از آنها در مقابل فشارهای نگهبانان بود که می‌گفتند آنها نباید تشنج داشته باشند.

مگر ما چه می توانستیم بکنیم؟ آیا باید به شیوه تخت شکنجه آنها، پتو و پارچه در دهانشان می گذاشتیم؟ و چرا رئیس زندان حتی یک بار هم برای آنها پزشک به زندان نیاورد؟

از آن به بعد دیگر امکان هواخوری نداشتیم و ارتباطمان نیز با هم محدود شده بود. اما بعد از اولین بارندگی به دلیل این که یکی از اتاقها آب می داد، مجبور شدند ما را دوباره یکی کنند. به خصوص که دیگر آنها برادرها هم از همسایگی ما رفته بودند و ما تنها زندانیان آن تبعیدگاه بودیم.

شکوفایی انسان!

از ابتدای هفته دوم یا سومی که به این زندان آمدیم آنها زنی را که به جرم تن فروشی دستگیر شده بود. به سلول ما آوردند. خودش درباره علت سرنوشتی که به آن دچار شده بود گفت: من به دلیل فقر و مشکلات مالی که داشتم به این مسیر افتادم. چون دو بچه داشتم که نمی توانستم شکمشان را سیر کنم. او از همان اولین لحظه ورودش به سلول پی در پی از ما می پرسید: شما کی هستید؟

بعد از چندساعتی درباره خودمان برایش توضیح دادیم. وقتی برایش از مجاهدین و هدفهای مبارزه آنها برای مردم صحبت می کردیم، رنگش عوض می شد و چشمهایش می درخشید. انگار دارد با تمام سلولهایش می شنود. یک شب او را برای بازجویی بردند. در بازگشت از بازجویی خیلی ناراحت بود و به محض ورود به اتاق در یک گوشه نشست و به هیچ سلامی جواب نداد. تلاش کرد حتی یک کلمه هم با ما حرف نزند. وقتی سعی کردیم او را به حرف بیاوریم کم کم زبانش باز شد.

پرسیدم: با تو چکار کردند؟ چه سؤالی کردند؟

گفت: اگر بگویم سرم را می‌برند!

گفتم: هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند، بی‌خود از آنها ترسیده‌ای!

گفت: فقط از من سؤال می‌کردند منافقین در سلول چکار می‌کنند. منافقین با

تو چه برخوردی دارند؟

پرسیدم: تو چه گفتی؟

به آنها گفتم آنها دخترهای خوبی هستند. ورزش می‌کنند، نماز می‌خوانند،

بازی می‌کنند.

پرسیدم: از تو چه خواستند که ناراحت شدی؟

نباید هیچ رابطه‌یی با شما داشته باشم. گفته‌اند که باید تمام کارهایی را که شما

می‌کنید روزانه به آنها گزارش کنم. اگر این کار را نکنم، مرا اعدام خواهند کرد.

خواهش می‌کنم شما کاری نکنید که آنها بتوانند از زیر زبان من چیزی علیه شما

بیرون بکشند. من شما را دوست دارم.

روشن بود که مسأله آنها نه جرائم شخص او بلکه استفاده‌یی بود که می‌توانستند

از او برای خبرچینی بکنند. ما هم می‌دانستیم که او را برای مدت زیادی نزد ما نگه

نمی‌دارند. مجبور بودند یا آزادش کنند یا به‌جای دیگری منتقل کنند، به‌خصوص

که هیچ محکومیتی نداشت و دادگاهی هم برایش تشکیل نداده بودند. به احتمال

قوی دستگیری و آوردن او به تبعیدگاه زندانیان سیاسی، از شمار ابتکارات رئیس یا

پاسدارهای همان‌جا بود که هیچ امکاناتی برای خبرگیری از داخل سلول ما نداشتند.

ما به توصیه‌هایش توجه کردیم. برخی کارها و مناسباتمان که ممکن بود

حساسیت بازجوها را برانگیزد در حضور او انجام نمی‌دادیم. هم‌چنین تلاش

کردیم سختی زندان را برایش سهل و ساده کنیم. باز هم از نظر روحی و عاطفی

به او رسیدگی کردیم. موهایش را که رشک زده بود کوتاه کردیم و در یک

کلام او میهمان سلول ما بود.

بعد از چندروز صدایش کردند. ابتدا تصور کردیم او را برای یک بازجویی دیگر بردند. وقتی برگشت بسیار خوشحال بود و گفت: آزادم کردند. وقتی می رفت بهترین لباسهایمان را به او دادیم. او هم قول داد مسیری را که قبلاً داشته، دیگر دنبال نکند.

گفت: می روم هرچه از شما دیده ام برای دخترم تعریف می کنم. خدا کند او هم مثل شما بشود.

جمع ما در برخورد با چنین نمونه هایی بی تجربه نبود. طاهره موسوی که در سال ۵۹، یک بار در رشت دستگیر شده بود و طی چندماهه که در زندان بوده، با نمونه مشابهی مواجه شده بود، می گفت: یک شب زنی را به سلول ما انداختند که از وقتی فهمید ما مخالف رژیم هستیم به شدت احساس راحتی کرد و با ما چفت شد. یک بار تمام زندگی و مسایلش را برایم تعریف کرد و می گفت اگر کسی بود که می توانستم از او کمک بگیرم به این راه نمی افتادم. به طرز عجیبی پاسدارها اذیتش می کردند. هنگامی که شبها او را برای توالت می بردند، وارد سلول می شدند، از مویش می گرفتند و او را روی زمین می کشیدند. مسیر ساختمان زندان تا سلول یک مسیر طولانی و جنگلی بود.

یک شب که از توالت برگشت، به شدت گریه و زاری کرد و از ما خواست که دیگر به هیچ وجه اجازه ندهیم او را تنهایی به توالت ببرند و اصرار داشت همراهش برویم. می گفت در مسیر توالت ابتدا با فحاشی و حرفهای رکیک شروع می کنند و بعد از انواع آزارهای سخیف جنسی از او توقعات دیگری دارند.

رئیس زندان رشت به نام احمد گرگانی او را تحت فشار قرار داده و تهدید کرده بود که اگر با وی ازدواج نکند، حکم اعدامش صادر خواهد شد.

آن زن به پاسدار گرگانی جواب داده بود: ترجیح می دهم اعدامم کنند اما تن به ذلت زندگی با یک پاسدار نمی دهم.

اما سرانجام او را به اعدام محکوم کرده بودند و شب قبل از آن که او را برای اجرای حکم ببرند، از طاهره و سایر خواهران زندانی ما خواسته بود به هر صورتی برایشان میسر است دخترش را پیدا کنند و از او یک مجاهد بسازند. وی هم چنین در هنگام رفتن برای اعدام ملتمسانه پرسیده بود: آیا ممکن است نزد خدا آمرزیده شوم؟ چون مثل شما از حقوق خودم دفاع کردم و تن به ذلت پاسدارهای کثیف ندادم.

هم در نمونه‌یی که طاهره تجربه کرده بود و هم در نمونه‌یی که خودمان تجربه کردیم، رئیس زندان رودبار اشتباه بزرگی می‌کرد که می‌تواند از طریق وارد کردن چنین زنانی به اتاق ما به اطلاعاتی دست پیدا کند. زیرا ابعاد زن‌ستیزی و آزارهای جنسی یا انواع رفتارهای وحشیانه با زندانیان زن، آنها را به شدت در مقابل رژیم و در کنار آنتی‌تراین بنیادگرایی لجام‌گسیخته قرار می‌داد. وحشیگریهای زن‌ستیزانه آنها نه تنها به زندانیان سیاسی محدود نمی‌شد، بلکه در مورد زندانیان عادی به‌ویژه زنانی که در معرض اتهامهای اخلاقی قرار داشتند، بسیار گسترده بود. یکی از آخوندهای مورد اعتماد خمینی که از سوی او مأموریت بازدید از زندانهای جنوب و شرق ایران را داشت، در نامه‌یی که به‌طور مستقیم برای خمینی فرستاده بود، درباره جنایتهایی که علیه زنان در زندانها می‌کنند، نوشته بود:

«در تاریخ ۶۶/۸/۲۱ حقیر با بعضی از آقایان مورد اعتماد ایشان به زندانها و بازداشتگاههای مرکز استان یزد، شهر بابک، سیرجان، بندرعباس، جیرفت و بالاخره زندان شهرستان بیرجند سرکشی کردیم... تعدادی از زندانیان ایرانی و غیرایرانی که به‌اندازه کف دست موی سرشان ریخته و دست و پا و انگشت شکسته و دندان‌کننده و کسانی که آثاری بر بدن آنها بود دیده می‌شد.

زنی که اهل مشهد بود می‌گفت در ماه رمضان امسال دستگیر شده و او را

زدند تا سقط کرده و از دو مورد دیگر هم صحبت می‌کردند که آنان را زدند تا فوت کردند... می‌گفتند آثار باقیمانده بر اثر زدن کابل برق و لگد و سوزاندن با فندک و به خودرو بستن و سوزاندن با نفت و گازوئیل است و یکی از زندانیان می‌گفت با چوب گازوئیلی عورتش را سوزاندند. ضمناً بعضی ادعا می‌کردند مدارک تأیید شده پزشکی جزو پرونده است و بعضی هم برای اثبات و پیگیری آن مشخصات خود را ذکر نمودند».

(از نامه آخوند محمود محمدی یزدی به خمینی
نقل از کتاب خاطرات منتظری پیوست شماره ۹۷)

زنانی که بازجوها و مدیران زندانها سعی می‌کردند از طریق فرستادنشان به داخل سلول از ما اطلاعاتی به دست آورند کسانی بودند که هیچ امیدی به آینده نداشتند و تازه وقتی با ما آشنا می‌شدند در ناباوری می‌گفتند انسانهایی هم پیدا می‌شوند که به مسائل و مشکلات ما بدون سرکوب و له‌شدن توجه کنند. در برخورد با نمونه دوم از همین سنخ در زندان رودبار، برایمان مهم بود که بفهمیم با فرستادن این قبیل زنها، دنبال چه اطلاعاتی از ما هستند؟ این دومی به شدت سرکش بود و از ابتدا خیلی ما را اذیت می‌کرد. ولی به تدریج جذب رفتارها و برخوردهایی شد که با او داشتیم. به زودی مشخص شد که آنها دربارهٔ مریض‌های ما شک کرده‌اند و می‌خواهند بفهمند، بیماری و تشنج بچه‌ها واقعی است یا نه؟

پاسداران هر روز آن زن را برای بازجویی می‌بردند. هربار که از بازجویی برمی‌گشت، آشکارا برخوردش با ما عوض می‌شد. اما بعد از مدت کوتاهی دوباره به ما نزدیک می‌شد. یک روز دیگر طاقتش تمام شد و درحالی که روی زمین دراز کشیده بود، تمام زندگی‌اش را با شعر و آواز برایمان خواند. سرگذشتی دردناک ولی موزون و آهنگین.

دیگر یخش آب شده بود. از او خواستیم حرف بزنند. از بدبختی‌هایش گفت. از این که کسی را ندارد. از این که دو تا بچه کوچک دارد و از روزی که همسرش او را طلاق داده وارد بدبختی با مردها شده و برخلاف میل باطنی‌اش از این طریق پول درمی‌آورد تا بتواند شکم بچه‌هایش را سیر کند.

از آن به بعد رابطه‌اش با ما نزدیکتر شد و تمام حرفهایش را به ما می‌گفت. یک روز که از بازجویی برگشت پی‌درپی به آنها فحش می‌داد و گریه می‌کرد. او ابتدا نمی‌خواست درباره کارهایی که پاسدارها با او کرده‌اند، حرف بزنند.

پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

گفت: این پاسدارها که این همه ادعا می‌کنند، خودشان از همه کثیف‌ترند.

پرسیدم: مگر چکار کردند؟

گفت: ابتدا از من سؤال کردند تو چگونه با مردها رابطه برقرار می‌کنی؟ من می‌دانستم که می‌خواهند مسأله خودشان را حل کنند گفتم من دیگر این کاره نیستم. آنها اذیتم کردند.

پرسیدم: دیگر چه گفتند؟

گفت: در مورد شما از من سؤال کردند. این که شما در سلول چکار می‌کنید؟ من هم به آنها دروغ گفتم. گفتم شما از صبح تا شب دراز می‌کشید و با کسی حرف نمی‌زنید. گفتم حتی مرا هم تحویل نمی‌گیرید. آنها حرفم را درباره شما باور نکردند و مرا شلاق زدند. گفتند تو نباید به ما دروغ بگویی. ولی من بیشتر دروغ گفتم. چون می‌دانستم اگر در مورد شما واقعی حرف بزنم اعدامتان می‌کنند.

از آن پس هر بار که صدایش می‌کردند آشکارا ترس در چهره‌اش دیده می‌شد. طی مدتی که پیش ما مانده بود خیلی تغییر کرده بود. نسبت به ساعت بیداری و خواب و خوردن نهار و شام و سایر وظایف و ضوابط جمعی اتاق

متعهد بود. با ما ورزش می کرد، همراهی اش با ما ریاکارانه نبود. چون هرگز با ما نماز نخواند. اما هر بار احساس می کرد یا می دید که پاسداری به سمت اتاق می آید، الکی چادر سرش می کرد و به نماز می ایستاد. بعد از چنین نمازهایی هم سعی می کرد از بابت کاری که گویا خودش متوجه زشتی آن شده بود به ما توضیح بدهد. می گفت: برای خر کردن اینها مجبورم این کارها را بکنم. اگر این کارها را نکنم، مرا شلاق می زنند.

روزی که او را آزاد کرده بودند خیلی خوشحال بود و به ما می گفت برایم دعا کنید که به راه بد کشیده نشوم. هر جا بروم از شما حرف خواهم زد. چون شما زندگی مرا نجات دادید. از مختصر پولی که داشتیم مبلغی به او دادیم تا بتواند خودش را به بچه هایش برساند.

«پروانه»

بعد از چندماه که در تبعیدگاه رودبار بودیم، حوالی دیمه یا بهمن ۶۱ پروانه الوندپور را از اوین به زندان رودبار آوردند. آمدن او به نزد ما بیشتر شبیه این بود که او را به صورت یک هدیه یا کمک و به طور عملی برای راهنمایی ما فرستاده باشند. بارها به ذهنم می رسید که در آمدن پروانه به زندان رودبار، حکمتی بوده است. شاید حضور او در جمع ما هدیه یی بود تا قدر مقاومت در برابر رژیم را بدانیم.

پروانه را از اوین به رودبار آورده بودند تا در موعد مناسب برای اعدام به رشت ببرند. چون نمی خواستند وجودش در زندان رشت تا زمان اعدامش برایشان اسباب دردسر باشد. او در شعبه ۲۰۹ اوین بازجوها و شکنجه گران مجرب رژیم را به زانو در آورده بود و سرانجام چاره را در تبعید او به رودبار یافته بودند.

من پروانه را می شناختم که از مسئولان مجاهدین در شهر فومن بود ولی از مدتها قبل به تهران منتقل شده بود.

شنیده بودم که بعد از ۳۰ خرداد پایگاهشان در تهران مورد حمله پاسداران قرار گرفته بود و او با جسارت از پنجره طبقه دوم خودش را به خیابان انداخته و توانسته بود فرار کند.

دستگیری پروانه در تهران به این صورت بود که با همسرش در خیابان دستگیر می‌شود و هنگامی که آنها را در داخل خودرو به سوی اوین می‌برده‌اند، در خودرو را باز کرده و همسرش را به بیرون هول و فراری داده بود. آنها پروانه را به اوین برده بودند و از همان لحظه ورود به اوین در یک جنگ آشکار و رودررو با بازجوها قرار داشت.

همان روزهای اول ورودش به اتاق، از او خواستیم سرگذشت خودش را در اوین برایمان بگویید. همه حکایتهای او از آنچه دیده بود و بر سر خودش آورده بودند، برایمان درس و تجربه بود.

می‌گفت: وقتی مرا دستگیر کردند و به شکنجه‌گاه بردند توانستم از زیر چشمبند، جوراب برادرم علی را بشناسم. قبل از من علی، در همان اتاق زیر شکنجه بود و بر تمام در و دیوار اتاق از خون و چرک پای علی که به اطراف پاشیده بود دیده می‌شد. اول مرا روی تخت خواباندند. سپس به صراحت گفتند قبل از تو برادرت روی این تخت بود، او مقاومت کرد، اما تو نمی‌توانی! مطمئن باش که یک زن نمی‌تواند دوام بیاورد.

وقتی پروانه از قهرمانی برادرش سخن می‌گفت رنگ صورتش عوض می‌شد و چشمهایش روشنتر از همیشه می‌درخشیدند.

می‌گفت: از این که فهمیدم علی تا آخرین توانش مقاومت کرده و سرانجام به این دلیل اعدامش کردند، خوشحال و سرفراز بودم. احساس می‌کردم دیگر شکنجه نمی‌تواند بر من کارگر باشد. آن قدر به پاهایم شلاق زده بودند که احساس می‌کردم اگر دستم را مشت کنم، در گودی کف پایم جا می‌شود. قبل

از شکنجه مجبورم می کردند حدود ۰ لیوان بزرگ آب بخورم. اگر یک قطره آب به زمین می ریخت، در افزایش به زور یک لیوان آب دیگر به من می دادند. بعد از هر دور شکنجه کار به جایی می رسید که کنترل ادرار نداشتم. حالتی شبیه جنون به من دست می داد و درحالی که راه می رفتم آواز می خواندم و هذیان می گفتم. بعد از هر دور شکنجه، پاهایم را جراحی می کردند و دوباره روی همان پای عمل شده را باز می کردند. با کفش نوک تیز به زخمهای چرکی پام می زدند تا خون و چرک فوران کند. با اولین ضربه غش می کردم و دوباره مرا به حال می آوردند و شکنجهها را شروع می کردند. چند نفره از زمین بلندم می کردند و در پتویی پیچیده و به راهرو شعبه می انداختند. پتو از شدت خونریزی چنان خیس می شد که بعد از مدتی احساس سرما می کردم.

یک روز مرا به حالت نیمه جان در اتاقی انداختند که بوی تعفن می داد. قدری که حالم بهتر شد دیدم نزدیک به ۲۰ نفر بچه های اعدامی زیر شکنجه را مثل جنازه روی همدیگر انداخته اند. بعضی از بچه ها نفس می کشیدند ولی نمی توانستند حرف بزنند. روی یک صندلی برادری نشسته بود که با صدایی آرام اوضاع آن اتاق را برایم تشریح کرد. او گفت چند روزی زیر شکنجه هستم. این بچه هایی که روی هم انداخته اند، همه اعدامی هستند. مرا هم بعد از هر دور شکنجه به این جا می آورند. هر روز همین صحنه ها را می بینم. اغلب کسانی که به این جا می آورند نیمه جان هستند. اما چون دیگر نمی توانند از آنها حرف بکشند برای اعدام به این اتاق می آورند.

درحالی که او داشت این قضایا را برایم تعریف می کرد، ناگهان در باز شد و پاسدارانی که وارد شدند متوجه حرف زدن ما شدند. بر سرش فریاد کشیدند که داشتی با یک منافق دیگر اطلاعات رد و بدل می کردی؟ او را با مشت و لگد روی زمین کشیدند و به همان اتاقی بردند که مرا در آن شکنجه کرده بودند.



مجاهد شهید علی الوندپور

پروانه هم چنین از صحنه‌یی حکایت کرد که در اوین دیده بود: در یکی از شبهای سرد زمستان سال ۶۰ تعداد زیادی از برادران را لخت کرده و روی بدنشان آب یخ می ریختند و از بالای پله‌های اوین شلاق زنان تا پایین پله‌ها هول می دادند. با این وضعیت آن قدر به آنها شلاق زدند که فقط صدای ناله‌های خفیفی از آنها به گوش می رسید.

پروانه می گفت: هروقت می خواستند مرا به تخت ببندند دست و پام نمی رسید. دونفره می آمدند و آن قدر دست و پای مرا می کشیدند تا به لبه تخت برسد. احساس می کردم بند بندم از هم جدا می شود. چندبار برایم صحنه اعدام مصنوعی درست کردند. یک بار مرا به درخت بستند و به طور مکرر با سرعت بالا یک خودرو را تا جلو پام آوردند و ترمز کردند. چندبار مرا برای تیرباران بردند و فرمان آتش دادند اما شلیک هوایی کردند. بعد از یک سال که نتوانستند از من اطلاعاتی بگیرند، از آن جا که زندانی شهرستان محسوب می شدم مرا به رشت فرستادند تا حکم اعدامم را در رشت اجرا کنند. حالا در مسیر اعدام، گذارم به جمع شما افتاده است.

پروانه با چنین پیشینه و چشم اندازی به جمع ما پیوست. اما به قدری در کارها و مسائل جدی و حساس بود که حتی یک لحظه هم سراغ ندارم که او احساس کند این دنیا برایش موقت است.

بعد از این که وارد اتاق ما شد، سازماندهی و تقسیم کارها و برنامه ریزی هایمان را چک و تغییراتی ایجاد کرد. چند روز بعد از حضور او، ما به وضوح احساس کردیم که همه کارهایمان کیفیت جدیدی پیدا کرده است.

تعهد او به زمانبندی برای همه ما آموزنده بود. بیدارباش ما ساعت ۶ صبح بود. بعد از نماز تا ساعت ۷ صبح ورزش می کردیم و بعد از صبحانه، نظافت عمومی داشتیم. بعد از آن برنامه روزانه عبارت بود از مطالعه و سایر کارها. تا زمانی که

پروانه نزد ما بود، تمام ساعت‌های زندان ما پر بود و گاهی کمبود وقت داشتیم و شبها بیدار می‌ماندیم تا درس یا کاری را که سپرده بود تمام کنیم. هر روز که می‌گذشت و او را نمی‌بردند، خدا را شکر می‌کردیم که او یک روز دیگر در میان ماست.

او آموزشهای سیاسی و بحثهای تشکیلاتی بسیار ارزنده‌یی از تعلیمات مجاهدین را در زندان به ما منتقل کرد. روش او در آموزش بسیار جدی و پُرراندمان بود. روزانه در مورد موضوعاتی که خودمان انتخاب می‌کردیم فکر و بحث می‌کردیم و به‌صورت کنفرانس در کلاس ارائه می‌دادیم.

پروانه یک روح جدید و انگیزه بالاتری برای مقاومت و دفاع در تک‌تک ما ایجاد کرد. او تصویر و فهم جدیدی از مقاومت به ما داد.

می‌گفت: خط مجاهدین چیز ناشناخته‌یی نیست که آدم منتظرش باشد تا به او رهنمود بدهند. مجاهدین در هر شرایطی جز مقاومت و مبارزه کار دیگری ندارند. اگر اهمیت این موضوع را بفهمید، تک‌تک شما در هر زندان و با هر شرایطی به اندازه یک سازمان تأثیر می‌گذارید. این کار وقتی میسر است که با تمام وجودتان خطوط اصولی مجاهدین را اجرا کنید. وقتی از آرمان خودمان در هر شرایطی دفاع کنیم چشمها و ذهنهایمان به حقایق جدیدی باز خواهد شد.

پروانه در مورد خط برخورد با فشارهای زندانبانها می‌گفت: حتی یک لحظه نباید در مقابل خواسته‌های برحق خودمان کوتاه بیاییم. حرفش درباره این که هر مجاهد می‌تواند به اندازه یک سازمان تأثیر بگذارد، چیزی بود که خودش شاهد و مثال بارز عینی و عملی آن بود.

طی مدتی که پروانه در سلول ما بود، از هر جهت نقش شایسته یک معلم و مسئول را در میان ما ایفا کرد. درس سرشار بودن یک زن از فداکاری و عشق بی‌پایان به خواهرانش. درس استحکام و اقتدار یک زن مجاهد. او به‌قدری با

متانت و آرام و قوی بود که به‌رغم جثه متوسطش، پاسدارهای زندان آشکارا از او می‌ترسیدند. هرگز جرأت نکردند با او طرف شوند. آن‌قدر قوی و استوار بود که از هر جا در زندان عبور می‌کرد، پاسدارها کنار می‌کشیدند، یا به دیوار می‌چسبیدند و خودشان را جمع می‌کردند. تا وقتی که او در میان ما بود احساس آرامش و قدرت خاصی می‌کردیم.

می‌گفت: همه ما باید مثل «مسعود» بشویم. مسعود به ما یاد داده بود که چگونه زیر شکنجه فقط خدا را ببینیم. و من در زیر شکنجه به مسعود و آن‌چه به ما یاد داده بود و پیامها و توصیه‌های او فکر می‌کردم.

سرانجام یک بار او را صدا زدند و برای بازجویی بردند، وقتی برگشت شاداب و سرشارتر از همیشه گفت: چندروز دیگر می‌خواهند مرا برای اعدام ببرند. در همان چندروز به‌طور فشرده سلسله‌یی از آموزشهای تشکیلاتی و تعلیمات مجاهدین را با ما مرور کرد. در مورد خطی که در آن‌جا از ابتدا پیش گرفته بودیم، سؤال کردیم و او تشویقمان کرد. گفت: آن‌قدر ادامه بدهید تا از دستتان عاجز شوند.

پروانه می‌گفت: از این به بعد دیگر آرزویم این است که مراد در میدان شهرداری رشت حلق‌آویز کنند تا من بتوانم با صدای بلند قبل از شهادتم جنایتهای رژیم را در همان میدان و در مقابل جمعیت افشا کنم.

یک روز که با هم برای هواخوری رفتیم، پروانه زمین را کند و مقداری از خاکش را برداشت و درحالی که آن را بین دستهایش جابه‌جا می‌کرد، گفت: چه زیباست خاکی که پیکر یک شهید را به‌امانت می‌گیرد. همه ما باید خود را به این خاک بسپاریم. من زودتر از شما نوبتم رسیده است. ولی شما در هر شرایطی در مقابل آنها محکم و پرعصابت باشید، این همان چیزی است که دشمن را به زانو در می‌آورد. هرگز از سختی شرایط شکوه نکنید و در مقابل دشمن ضعف نشان ندهید.

روزی که پروانه را برای اعدام می‌بردند، یک گل سر به من یادگاری داد که خیلی برایم عزیز بود.

چندسال بعد که من از زندان آزاد شدم، حماسه روز اعدام پروانه را از بسیاری زنان رشت شنیدم. آنها از آخرین لحظات شورانگیز حیات زنی که سرنوشت خود را با تمام جزییاتش خودش رقم زد، مثل یک افسانه و اسطوره یاد می‌کردند. درست همان طور که پروانه خواسته بود، او را در میدان شهرداری رشت به دار آویختند. دهها زنی که از شاهدان صحنه بودند، توصیف‌های کم و بیش یکسانی از آن صحنه می‌کردند:

وقتی او را به سوی چوبه دار می‌بردند لبه‌ایش تکان می‌خورد ولی صدایش نمی‌آمد. گویا می‌خواست فریاد بزند اما نمی‌توانست. کشان‌کشان تا مقابل دار آوردند. رنگ به چهره نداشت گویا قبل از اعدام خودش را کشیده بودند. درحالی که طناب را به گردنش می‌انداختند، دستش را مشت کرد و بالا برد. پاسداری به‌زور دستش را پایین کشید. به‌جز پاسداران، تمام جمعیت حاضر گریه می‌کردند و زیر لب به رژیم لعنت می‌فرستادند.

پیکر پروانه را در ازای یک جعبه شیرینی و ۱۰۰۰ تومان به مادرش دادند. مادرش می‌گفت از پیکرش مشخص بوده که قبل از اعدام خودش را کشیده‌اند. خانواده پروانه پیکرش را در حیاط خانه‌شان به خاک سپردند و مراسم باشکوهی برایش برگزار کردند.

خانواده‌ها

بعد از رفتن پروانه ما را به زندان دیگری در همان شهر رودبار بردند. ساختمان دیگری که باز هم در دل کوه بود. به‌طوری که ما روستاییان و چوپانان را که بالای کوه بودند از پنجره سقف اتاق می‌دیدیم. به این دلیل ما را به این ساختمان آورده بودند که هیچ راهی برای مقابله با تأثیرات اجتماعی حضورمان در زندان

کنار سینما و داخل شهر نداشتند. حضور ما در آن زندان و سر و صدای خواهرانی که بیمار بودند و رسیدگی به آنها صورت نمی‌گرفت، اهالی شهر را به شدت عصبانی کرده بود. اولین باری که خانواده‌ها به ملاقاتمان آمدند، تعریف کردند که همه‌جا از مقاومت شما حرف می‌زنند. مردم رودبار وقتی می‌فهمند که ما برای ملاقات شما می‌آییم، به ما نزدیک می‌شوند و درحالی که اشک می‌ریزند از شما برای ما حرف می‌زنند.

حدود ۶ ماه در این زندان بودیم و در آن‌جا تمام چیزهایی را که پروانه به ما آموخته بود، به کار گرفتیم. شبها پست می‌گذاشتیم و تمام حرکات زندانبانها را از سوراخ در، زیر نظر داشتیم. هم‌چنان خط مقاومت و تلاش برای حل و فصل مسأله بیماران را دنبال می‌کردیم. آنها آشکارا می‌گفتند که ما از دست شما خسته شده‌ایم. تو را به خدا بس کنید.

در زندان جدید بعد از یک هفته به ما ملاقات دادند. در این ملاقاتها بسیاری از اطلاعاتمان از مسائل و افراد مختلف را به‌روز کردیم و قرار و مدارهایمان را گذاشتیم که اخبار مجاهدین را با شیوه‌های مطمئنی برایمان به داخل زندان بفرستند. روحیه خانواده‌هایمان عالی بود. به این دلیل ساده که آنها هم در بیرون زندان به موازات مقاومت ما، مقاومت کرده بودند. آنان هر هفته برای ملاقات به زندان مراجعه می‌کردند ولی به آنها می‌گفتند بچه‌های شما آدم بشو نیستند و تا وقتی آدم نشوند ملاقات نمی‌دهیم.

مادرم می‌گفت: روستاییان خیلی به ما کمک کردند و به‌طور مداوم از وضع شما در زندان به ما گزارش می‌دادند. خبر می‌دادند که هر روز شما را شکنجه می‌کنند. ما هم می‌رفتیم جلو زندان شلوغ می‌کردیم ولی زندانبانها فحاشی و تهدید می‌کردند که اگر نروید بچه‌هایتان را شکنجه می‌کنیم و ما مجبور می‌شدیم کوتاه بیایم و برگردیم. بعد از چند هفته که ملاقاتها ادامه داشت، ملاقات مرا قطع کردند و اجازه

ندادند مادرم را ببینم. سایر بچه‌ها که از ملاقات برگشتند گفتند مادرت آمده بود ولی زندانبانها به مادرت گفته بودند که پوران را از این جا برده‌اند. حال مادرت خیلی بد شده و همان جا پشت توری ملاقات نشسته و منتظر است.

وقتی با هم مشورت کردیم، هم سلولی‌هایم نظرشان این بود که بروم و نسبت به این کارشان اعتراض کنم. با آن که درخواست کردن از زندانبان برایم خیلی سخت بود اما در زدم و با حالت اعتراض گفتم چرا خانواده مرا اذیت می‌کنید و به مادرم ملاقات نمی‌دهید؟ سایر بچه‌ها هم از من حمایت کردند و خواست مرا تکرار کردند.

رئیس زندان گفت: تو نه تنها به خانواده خودت روحیه می‌دهی، بلکه خانواده‌های دیگر را هم خراب کرده‌ای. همه مادرها تا با تو ملاقات و سلام و علیک نکنند از ملاقات نمی‌روند. به این دلیل است که ما به تو ملاقات ندادیم.

گفتم: شما می‌توانید مرا تنبیه کنید چرا خانواده مرا اذیت می‌کنید؟

در نهایت و با ادامه اعتراضات بچه‌ها مجبور شدند به مادرم ملاقات بدهند. مادرم به شدت ناراحت بود و در واقع از شدت رنج و ناراحتی در گوشه‌یی افتاده بود. وضعیتش در لحظه برایم خیلی نگران‌کننده بود ولی سعی کردم خودم را کنترل کنم. با خنده و خوشحالی به او نزدیک شدم و دلداری‌اش دادم. آهسته مختصری با او صحبت کردم و گفتم: مادر جان من هستم، پوران! در مقابل اینها از خودت ضعف نشان نده! بلند شو و محکم بایست و با من حرف بزن. هیچ وقت در مقابل آنها التماس نکن و زانوی غم نگیر! نگاه کن آنها حتی در داخل زندان زورشان به ما که اسیرشان هستیم نمی‌رسد. به این شکل می‌خواهند شما را اذیت کنند.

هنوز حرفهایم تمام نشده بود که مادرم با قدرت و محکم از جا بلند شد. پاسدارها که شاهد صحنه بودند، با تعجب به مادرم گفتند چی شد؟ تو که تا چند دقیقه پیش در حال مرگ بودی؟

مادرم که دیگر به آنها توجه نداشت گفت: اینها چقدر بی رحمند؟ همین یک ساعت پیش به من گفتند دخترت خرابکار است و او را از این جا برای تیرباران بردیم. مادرم بعد از مدتی که با من حرف زد حسابی سرحال و شاداب شده بود و هنگامی که قول داد دیگر در مقابلشان از خودش ضعف نشان ندهد، خداحافظی کرد و رفت.

بعد از این ملاقات مرا صدا کردند و تهدید کردند که اگر یکبار دیگر به مادرت روحیه بدهی ملاقاتهای ممنوع می شود. گفتم: شما می توانید ملاقات ندهید ولی اگر ملاقات داشته باشم برخوردارم با مادرم هیچ تغییری نخواهد کرد.

تا مدتها به خاطر این برخوردارم، اجازه ملاقات با مادرم را نمی دادند. وقتی مادرم برای ملاقات من می آمد، زندانبانها به او فشار می آوردند که به دخترت بگو توبه کند تا به تو ملاقات بدهیم.

یک بار دیگر وقتی مادرم به ملاقاتم آمد دورتادورش را پاسداران گرفته بودند. سعی کردم برخوردارم معمولی داشته باشم. ناگهان مادرم بدون مقدمه گفت: پوران توبه کن! این آقایان می گویند اگر توبه کنی آزادت می کنند!

من که می دانستم این حرفها حرف مادرم نیست به هم ریختم و سایر بچه ها را به او نشان دادم و گفتم: ماما اگر من توبه کنم در ازای آزادی من که در کنار تو باشم، همه دوستانم را باید پای جوخه اعدام بفرستم. آیا تو راضی هستی من این کار را بکنم؟ تو خوشحال باشی ولی بقیه مادرها عزادار باشند؟

مادرم که بغض گلوش را گرفته بود گفت: می خواهم سر به تنت نباشد. تو شیرپاک خورده هستی. مگر من طرف یزید هستم؟ حاضرم تو تیرباران شوی ولی بچه های مردم را به کشتن ندهی.

گفتم: مادرجان توبه در مقابل این رژیم، یعنی خیانت و قتل، پس در هیچ

شرایطی کلمه توبه را در مقابل اینها بر زبان نیاور! پاسداران که از این صحنه به خشم آمده بودند، ملاقات با مادرم را خاتمه دادند و همان آخرین ملاقاتی بود که با مادرم داشتم.

در اوین

بدین ترتیب حدود یک سال در تبعیدگاه رودبار به سر بردیم. درست دو هفته بعد از آن که ملاقاتهای مرا ممنوع کردند، در ملاقاتهای سایر خانواده‌ها شنیدیم که یکی از بندهای زندان باشگاه افسران رشت (که قبلاً ما در آن جا بودیم) را آتش زده‌اند. بعد از آتش سوزی دورتادور بند را پاسداران محاصره کرده بودند. هر کس از پنجره بیرون می‌پریده تا خودش را نجات دهد؛ او را با تیر می‌زده‌اند. این خبر و اخبار مشابه آن مدار جدیدی از برخورد رژیم با زندانیان سیاسی را نشان می‌داد. آنها برای توجیه این جنایت‌هایشان شایع کرده بودند که چون واحدهای عملیاتی قصد حمله به زندان و آزادسازی زندانی‌ها را داشته‌اند این کار را کرده‌ایم. حال آن که همه می‌دانند باشگاه افسران در میان یک مجموعه نظامی بود.

چند هفته بعد از این ماجرا ما را از رودبار منتقل کردند. نمی‌دانستیم ما را به کجا می‌برند؟ بعد از ۴ ساعت در مسیر به ما چشم‌بند دادند و گفتند چشمه‌ایتان را ببندید. وقتی به محل بعدی رسیدیم، تنها از نظر مسافت و زمانی که در راه بودیم حدس می‌زدیم که باید در تهران یا حوالی آن باشیم.

در بدو ورود با زنی روبه‌رو شدیم که بددهانی و فحاشی او را با هیچ معیاری نمی‌توان توصیف کرد. گویا جز رکیک‌ترین کلمات برای بیان ساده‌ترین حرفها و مسائل، کلمات دیگری نمی‌شناخت. او با ما مثل حیوان رفتار می‌کرد. ابتدا همه ما را به اتاقی هول داد و در آن جا شروع به بازرسی بدنی کردند. وقتی فهمیدم هر

شیئی فلزی را می گیرند، به یاد یادگاری افتادم که پروانه به من داده بود. گل سر را سریع از سرم برداشتم و لای دو انگشتم قایم کردم وقتی یک طرف بدنم را بازرسی کردند، آن را بین دو دستم جابه جا کردم و به این ترتیب از بازرسی رد کردم. از این که توانستم گل سر را در بازرسی که به قول خودشان سفت و سخت هم بود رد کنم، خیلی خوشحال شدم چون هم یادگاری پروانه بود و هم یک جسم فلزی بود که به هر حال به دردم می خورد.

هر کس که از آن جا رد می شد فحشی نثارمان می کرد. به شدت مواظب بودند که ما با زندانیان اوین ارتباط برقرار نکنیم. بعد از بازرسی ما را به خط کردند و از یک مسیر طولانی عبور دادند. در این مسیر دلم طاقت نمی آورد که نفهمیم کجا هستیم؟ به آرامی چشمبندم را کمی بالا زدم و تمام مسیر را نگاه می کردم، گرم کنجکاوای درباره محیط بودم که ناگهان با ضربه سنگینی بر سرم مواجه شدم. به سرعت فهمیدم که مورد اصابت لنگه کفش پاسداری که در آن حوالی بوده واقع شده ام. طبعاً باید چشمبندم را کمی پایین می کشیدم. ولی بعد از چند قدمی دوباره آن را بالا زدم و اطراف را چک کردم. سرانجام یک جا ما را در راهرو نشانند تا به نوبت برای بازجویی ببرند. در این جا دیگر چشمبندم را بالاتر زدم تا حسابی از اوضاع و احوال سردر بیاورم. در همان راهروی که ما منتظر بودیم چندین برادر را دیدم که لای پتو پیچانده و در راهرو انداخته بودند. هر مقدار از سر و صورت و بدن آنها که دیده می شد خون آلود بود و از بعضی پتوها هم مشخص بود که پر از خون هستند.

چند پاسدار آمدند و یکی از همانهایی را که لای پتو بود و حتی قدرت حرکت و بلند شدن نداشت به زور بلند کردند و مثل توپ فوتبال تا در شعبه بردند و به داخل یک اتاق انداختند. درست صحنه هایی را که پروانه برایمان تعریف کرده بود، در این جا به چشم می دیدم. یادآوری چهره و روحیات پروانه به من قوت قلب می داد.

در همین احوال بودم و چشمانم از زیر چشمنبد از این سو به آن سو می‌دوید که یک بار دیگر لنگه کفش بر سرم فرود آمد. صدای نکره و لحن لومپنی یک پاسدار بود: منافق نگاه نکن!

با این حال من به‌روی خودم نیاوردم و فقط کمی سرم را پایین انداختم و با حرکت صورتم وانمود کردم چشمنبد را پایین داده‌ام. ولی در تلاش برای سردرآوردن از اوضاع بودم که لنگه کفش بعدی بر سرم فرود آمد.

تازه فهمیدم که اوضاع کمی فرق می‌کند و حسابی تحت کنترل هستیم. بعد از نیم‌ساعت تک‌تک ما را برای بازجویی صدا کردند. وقتی نوبت من رسید، به محض این که وارد اتاق شدم همان صدایی که در راهرو شنیده بودم، با لحن لومپنی خاصی که تلاش می‌کرد خودش را خودمانی وانمود کند، گفت: به‌به! پوران‌جون! پوران‌جون! بیا تو!

از روی کنجکاوای برای این که بینم این عوضی کیست، چشمنبدم را بالا زدم و در مقابلم یک غول قدبلند و درشت‌هیکل را دیدم که به‌طور واقعی از قیافه و حالتش ترسیدم و با خودم گفتم ای کاش نگاهش نمی‌کردم.

شنیده بودم که در اوین حضور در هر اتاق بازجویی ورودیه‌یی دارد که نیاز به هیچ بهانه و محملی هم برایش ندارند. اما من ورودیه را به‌خاطر بالا زدن چشمنبدم پرداختم. او وحشیانه با مشت و لگد به‌جانم افتاد. بعد از این کتک‌کاری تازه شروع کرد به طرح چندسؤال ساده از قبیل این که کجا دستگیر شدی؟ علت دستگیری؟ در کدام زندانها بودی؟ و... بالاخره پرسید: هوادار کدام گروه بودی؟

گفتم: مجاهدین!

گفت: تو در کدام غاری بوده‌ای که در بازجویی اوین هم می‌گویی «مجاهد»؟ از الان باید یاد بگیری و بگویی «منافق»! مشخص بود که هدفش ترساندن من است. پرسید تو تا به حال شکنجه شده‌ای؟

گفتم: مگر در نظام جمهوری اسلامی شکنجه دارید؟
 او با خنده‌های وحشتناکی گفت: البته که داریم!
 و دوباره پرسید: از شکنجه‌های اوین چیزی شنیده‌ای؟
 با حالتی که می‌خواستم بفهمد دستش انداخته‌ام گفتم: نشنیده‌ام. مگر شما
 شکنجه هم می‌کنید؟

گفت: البته اگر حرف نرنی، خواهی دید.
 من سکوت کردم چون هم از وحشیگری‌هایش ترسیده بودم و هم نمی‌خواستم
 بهانه به دستش بدهم تا قدری فضا و محیط را بشناسم. تلاش کردم در ظاهر خودم
 را مسلط نشان دهم تا دستش برای فحاشی و کتک‌کاری باز نشود. او بعد از
 یکسری فحاشی نسبت به مجاهدین و رهبریش گفت: برو تا در یک فرصت دیگر
 حسابت را برسیم.

از فردای آن روز در اوین همه‌جا پیچیده بود که تعدادی دختر مجاهد را از رشت
 آورده‌اند که همه «سرموضع» هستند. سایرین پنهانی با ما رابطه برقرار می‌کردند.
 به‌طور خاص برخی بچه‌های شمال که از قبل هم را می‌شناختیم. از جمله معصومه
 خبازکار، خواهر زهرا از جمع خودمان بود. با معصومه از سالها پیش دوست بودم.
 اقامتمان در اوین بیش از ۴ روز نپایید و ما را به زندان دیگری منتقل کردند.

عاقبت‌ترین‌ها

وقتی به قزلحصار وارد شدیم ما را حدود یک‌ساعت در زیرهشت نگه‌داشتند.
 بعد از یک‌ساعت مردی با هیكلی درشت و شکمی گنده درحالی که حرف
 زدنش با لحن لومپنی و با خنده‌های مسخره همراه بود از راه نرسیده پرسید: شما
 مرا می‌شناسید یا نه؟

گفتیم: نه!

گفت: اسمی هم از من نشنیده‌اید؟

گفتیم: نه!

از جواب سرد و بی‌اعتنای ما چنان حالتی به او دست داد که به نظر می‌رسید اگر به جای این معارفه یک سطل آب یخ بر سرش خالی می‌کردیم، راضی‌تر بود. آن روز تصادفاً ما نمی‌خواستیم او را دست بیندازیم. احساس او نسبت به خودش واقعاً برای ما ناشناخته بود و چیزی درباره‌اش نشنیده بودیم.

سرانجام خودش را به‌طور بسیار مختصری معرفی کرد و گفت: من حاجی رحمانی هستم مسئول «قزل»! هر سؤالی از شما می‌کنم، باید راست و حسینی جواب بدهید!

در نظام آخوندی عناصر مطرود و فاسد جامعه را به‌منظور استفاده از همین کاراکترشان به مناصب مهم قضایی، امنیتی، انتظامی، سیاسی و پارلمانی می‌گمارند. حاجی رحمانی هم که از آنهاست، به چنین آوازه‌یی نیاز داشت.

تا جایی که یادم هست تعدادمان ۱۶ یا ۱۷ نفر بود که همان‌جا به خط شدیم.

رحمانی از نفر اول پرسید: اسمت چیست و هوادار چی هستی؟

او خودش را معرفی کرد و گفت: هوادار سازمان مجاهدین خلق ایران هستم.

دومی هم گفت: سازمان مجاهدین...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که رحمانی با لحن کشاری گفت: صبر کنید،

صبر کنید، صبر کنید! شما از کدام غاری آمده‌اید؟

یادم آمد که آن هیولا در اوین به من گفته بود نباید کلمه مجاهد را بر زبان بیاوریم.

اما باز هم خودمان را به آن راه زدیم و یکی از ما پرسید: منظورتان چیست؟

رحمانی گفت: کلمه مجاهد برابر است با مرگ. کسی تاکنون در «قزل» جرأت

پیدا نکرده کلمه مجاهد را به زبان بیاورد. سپس پی‌درپی داد کشید و گفت شما

باید بگویید: منافق، منافق، منافق!

ما البته هیچ ابهامی نداشتیم و تازه بعد از آموزشها و رهنمودهای پروانه بی‌شکاف بودیم و می‌دانستیم تا زمانی که دشمن ما را نشناخته، طبعاً موضع نمی‌گیریم تا آزاد شویم. اما از زمانی که موضع سیاسی ما برای دشمن روشن شد یا خودمان به هر دلیل به آن اعتراف کردیم، دیگر تا آخرین نفس، راهی و رهنمودی جز مقاومت و دفاع سیاسی از ماهیت و هویتمان نداریم.

این مسأله دارای آن‌چنان اهمیت پایه‌یی و اصولی است که تابع هیچ نیاز یا منفعت تاکتیکی نمی‌تواند و نباید قرار گیرد. مرز سرخ هر مجاهدی در دفاع استوار او از همین کلمه و نام نهفته است. درست همان چیزی که دشمن بر آن انگشت می‌گذارد، مرز عبورناپذیر ماست. این تنها چیزی است که ما را از دشمن ما جدا می‌کند. این جا نه جنگی برای یک اسم یا یک شکل بلکه تمام محتوا و ماهیت مبارزه و مقاومت ما در نبرد برای همین نام و ارزشهایش خلاصه می‌شود.

بنابراین به‌رغم نعره‌های حیوانی حاجی رحمانی، ما تا نفر آخر خودمان را هوادار مجاهدین معرفی کردیم.

این کار ما او را به‌شدت عصبانی کرد و کنترل خود را بر اعصابش از دست داده بود. من و چند نفر دیگر را از صف جدا کرد و اسم ما را در دفتری که دستش بود در لیست اعدامی‌ها نوشت و اسم چند نفر دیگر را هم در لیست انتقالی به گوهردشت. مشخص بود که به این وسیله می‌خواهد زهرچشم بگیرد و آب رفته را به جوی برگرداند.

رحمانی هنوز مشغول خط و نشان کشیدن بود که من از اشاره مهناز فهمیدم که بیماری‌اش در حال عود است و هر لحظه ممکن است تشنج بگیرد. تا خودم را به او برسانم که به زمین نیفتد، بهشته هم به همین حال دچار شد و همه با هم با دستپاچگی مشغول رسیدگی به بهشته و رؤیا شدیم.

رحمانی که از این وضعیت شوکه شده بود، خوی حیوانی خود را بارز کرد. کمترین توجهی نسبت به وضعیت سه بیماری که در حال تشنج فزاینده عضلانی و روانی بودند نمی‌کرد. بلکه در عوض گفت: مثل این که شما غیر از این که منافق هستید دسته‌جمعی روانی هم هستید. این جا شلوغ‌بازی راه نیندازید. این بچه‌بازی‌ها در «قزل» ممنوع است.

لیدا غفوری گفت: من نمی‌فهمم چرا در این جا هم با ما چنین برخوردی می‌شود. به خصوص با مریض‌هایمان. وقتی داشتند ما را از رودبار می‌آوردند، رئیس زندان رودبار به ما گفت شما را برای این که بیماری این بچه‌ها را رسیدگی کنند به قزلحصار می‌فرستیم. تا با امکانات بیشتری که آن جا هست این زندانی‌ها درمان شوند.

رحمانی گفت: منظورتان از مریضی همین حالت روانی است که دارید؟ لیدا گفت: بله همین مشکل در زندان رشت برای بچه‌ها ایجاد شده است. رحمانی با تعجب گفت: از نظر من شما عاقلترین و منافع‌ترین نفراتی هستید که تا امروز دیده‌ام. فعلاً منتظر باشید و به این بیماران روانی خود برسید تا من بیایم.

او چندتا پاسدار هم بالای سرمان گذاشت و بعد از یک‌ساعت برگشت و گفت: فعلاً همگی شما را به بند ۴ منتقل می‌کنیم تا وضعیت شما را تعیین تکلیف کنیم.

فصل سوم

در بایکوت

«اصحاب کهف»^۵

وقتی وارد بند ۴ شدیم، زندانیان آن جا از ما استقبال جالبی کردند. این استقبال شکل خاصی داشت. تمام بچه‌های بند به طرف ما دویدند و ما را می‌بوسیدند. این که ما شهرستانی بودیم، برایشان خیلی جالب بود. آنها با اشاره چشم و دست یا در حین روبوسی زیر گوشمان می‌گفتند مواظب حرفهایتان باشید. این جا «تواین» هستید. ما در همان دقایق اول ورودمان با آن که کسی را نمی‌شناختیم، از حالتها و نحوه برخورد بچه‌ها نسبت به اساسی‌ترین مسأله‌یی که می‌توانست برایمان مشکل ایجاد کند به اشراف نسبی رسیدیم. آنها ظرف چند دقیقه با محملهای مختلف فضا را به ما منتقل کردند.

همه سعی می‌کردند تازه‌ترین خبرها را از ما بگیرند. ما هم که طی دو سال هرگز در چنین جمع بزرگی نبودیم، ذوق زده شده و خیلی خوشحال بودیم و

۵- «کهف» به معنی غار است و در قرآن سوره‌یی به همین نام هست. براساس داستان قرآن گروهی از جوانان موحد و مبارز که بر عقایدشان پای فشردند و از دیارشان هجرت کردند و در غار رفتند به خواب رفتند و..... خداوند در قرآن راجع به آنها گفته است «انهم فیه آمنوا بریهم فردناهم هدی - آنها جوانانی هستند که ایمان آوردند و ما بر ایمانشان افزودیم». در زندان دشمن ما را به کنایه در غار می‌دید و می‌خواست مقاومتمان بر سر اصول و اعتقاداتمان را عقب‌ماندگی وانمود کند.

پی‌درپی خبرهایی را که شنیده بودیم به آنها می‌دادیم. در مقابل آنها هم اوضاع و فضای زندان را به ما منتقل می‌کردند.

بسیاری از بچه‌ها به محض این که شنیدند ما خودمان را هوادار مجاهدین معرفی کردیم، نگران شدند. چند نفر پیش‌بینی می‌کردند که ممکن است شما را به بند تنبیهی ببرند. این جا کسی کلمه مجاهد را بر زبان نمی‌آورد.

ما به صراحت گفتیم: دفاع از مجاهدین و استواری بر سر عقیده که این جا و آن جا ندارد.

در مقابل از وضعیت زندان جو یا شدیم و آنها هم به‌طور غیررسمی خائنانی را که در بند معروف به «تواین» بودند به ما معرفی کردند و بعضی‌هایشان را به چهره نشان دادند و گفتند باید حواسمان را در تنظیم رابطه با آنها جمع کنیم.

وقتی خائنان، شور و حال و خوشحالی بچه‌ها را دیدند، ابتدا تلاش کردند به ما نزدیک شوند و هنگامی که دیدند ما توجهی به آنها نمی‌کنیم چون از قبل افشا شده بودند. به‌سرعت ما را به یکی از سلولها بردند و بچه‌ها را متفرق کردند. اولین بار بود که با چنین پدیده‌یی روبه‌رو می‌شدیم که یک عده کوچک از خود زندانیان، علیه سایرین، انتظامات زندان را در جهت خواست و اراده زندانبان اعمال می‌کردند.

در بند ۴ همه‌چیز برای ما جدید بود. مهمترین نکته این بود که ما تا آن تاریخ در اساس با کلمه تواب و این که به‌جای هویت سیاسی و اعتقادی خودمان، کلمه «منافق» را به کار ببریم، بیگانه بودیم. در اولین نشست روزانه که البته برخلاف زندان رودبار آن را تحت پوشش و بهانه‌های دیگری برگزار کردیم، به این رسیدیم که اکیپ ۱۸ نفره ما باید تا به آخر همین موضع را حفظ کند.

دو روز بعد هنگام نهار، از بلندگوی بند اعلام کردند که همه زندانیان بند در راهرو بند جمع شوند.

بعد از حدود یک‌ربع که همه منتظر بودند، حاجی رحمانی وارد بند شد و با

عصبانیت خطاب به زندانیان گفت: من آمده‌ام که به همه شما هشدار بدهم کسی حق ندارد با زندانیان جدید شمالی حرف بزند و برخوردی داشته باشد. اینها از ته غار بیرون آمده‌اند. اگر از کسی کوچکترین اشعه گرایش به آنها یا تمایل به رابطه با آنها ببینیم، بلافاصله برای اعدام و تنبیه خواهیم برد. این منافقین از حالا بایکوت هستند و ممنوعیت رابطه با آنها از همین الان به اجرا درمی‌آید.

رحمانی نزدیک به نیم‌ساعت با پرخاشگری صحبت کرد و در جریان صحبت او سکوت سنگینی در بند حاکم بود. اکثر بچه‌ها از این بابت ناراحت بودند و تنها کسانی که خوشحال بودند و می‌خندیدند و چهارچشمی ما را کنترل می‌کردند همان معدود خائنان بند بودند.

این که رحمانی دژخیم ما را به این صورت محدود کند برایمان غیرمنتظره نبود. می‌دانستیم که دیر یا زود آنها ما را به دلیل «سرموضع» بودن تنبیه خواهند کرد. به این نوع تنبیه شدن‌ها هم عادت داشتیم. چیزی که باعث خوشحالی و سرفرازی بود، همانا استواری بر سر مواضع و اعتقادتمان بود.

به محض خروج رحمانی از بند، زندانبانها و خائنان محدود کردن و اذیت و آزار ما را شروع کردند. وقتی در راهرو بند قدم می‌زدیم پشت سرمان راه می‌رفتند و فحش می‌دادند یا بد و بیراه می‌گفتند. گاهی از پشت با کف دست یا لنگه کفش یا یک وسیله دیگر به ما توسری می‌زدند و می‌خندیدند. با مسخره کردن ما و با لحن مشمئزکننده لومپنی می‌گفتند: این بدبختها خبر ندارند که سازمان نیست و نابود شده و چیزی از آرمان توحیدیش باقی نمانده است...

ما اهمیتی نمی‌دادیم و بدون واکنش به کارهایمان ادامه می‌دادیم. در عوض سعی می‌کردیم در همه کارها شاخص باشیم و با این کار ارزشهای مجاهدی را حفظ کنیم. در کارگری، نظم و انضباط، برنامه‌داشتن، شعائر و... زندانبانها وقتی روحیه ما را می‌دیدند روزبه‌روز ما را محدودتر می‌کردند.

قدم‌زدن در راهرو بند را برایمان ممنوع کردند. به‌طور رسمی گفتند: شما با قدم‌زدن در راهرو به سایر زندانیان روحیه می‌دهید.

این حرفشان بهانه‌جویی نبود بلکه واقعیت بود. به‌محض این که ما وارد راهرو می‌شدیم اغلب بچه‌ها برای قدم‌زدن می‌آمدند. در عمل خائنان نمی‌توانستند چنین جمعیتی را کنترل کنند و بفهمند که بین آنها چه می‌گذرد؟ هنگام قدم‌زدن، نگاه کردن و خندیدن به ما یک مقاومت و لجبازی با رژیم بود. بعضی‌ها با دستشان علامت پیروزی نشان می‌دادند. گاهی که از کنارمان رد می‌شدند در جیبهایمان میوه یا شکلات می‌انداختند. در مقابل ما البته دچار هیچ توهم یا سوء تفاهمی نبودیم. چون می‌دانستیم که نه به‌خاطر خودمان بلکه به‌عنوان یک بهانه و موضوع مقاومت و درگیری با رژیم مورد توجهشان هستیم. بچه‌ها از این نظر به ما گرایش داشتند. برای ما البته خیلی مهم بود که می‌دیدیم از سوی آنها به همین صورت حمایت می‌شویم.

روزانه بعد از هر هواخوری یا قدم‌زدن در بند، چندین نفر را صدا می‌کردند و برای تنبیه می‌بردند. این افراد یا دیگر بر نمی‌گشتند یا برای تنبیه به زیرهشت برای شلاق‌زدن می‌بردند.

جرم آنها را به‌طور رسمی ارتباط برقرار کردن با زندانیان شمالی اعلام می‌کردند. به‌شدت تحت کنترل بودیم و هر جا می‌رفتیم خائنان مثل سایه پشت ما بودند. آنها تبادل کمترین اشاره‌ها بین ما و سایرین را به بازجوها گزارش می‌کردند. حتی وقتی چیزی پیدا نمی‌کردند احساس خودشان را گزارش می‌کردند.

در قدم بعدی هواخوری ما را قطع کردند و ما فقط مجاز بودیم برای توالی یا انجام کارگری از سلول خارج شویم که آن‌هم تحت کنترل خائنان بود.

محدودیتها و بهانه‌گیری‌ها هر روز ابعاد شگفت‌انگیزتری پیدا می‌کرد. نشستن روی تخت طبقه سوم را برای ما ممنوع کردند. می‌گفتند شما در آن‌جا نشست می‌گذارید و به همدیگر خط و رهنمود می‌دهید.

با این همه، نشست روزانه ما که شکل و شیوه‌اش این نبود، هرگز تعطیل نشد. با استفاده از شیوه‌های مختلف اعم از خواب و بیداری به هر صورت نشست را می‌گذاشتیم. هنگام ناهار و شام درحالی که خودمان را مشغول غذاخوردن وانمود می‌کردیم، نشست روزانه یا نشست انتقادی را اجرا می‌کردیم. موقع خوابیدن سرهایمان را در دو جهت مختلف کنار هم می‌گذاشتیم و در زیر پتو حرفهایمان را می‌زدیم.

همان برنامه و همان آموزشهای پروانه اما متناسب با شرایط قزلحصار در این جا هم ادامه داشت.

ورزش صبحگاهی حتماً انجام می‌شد اما به شکل انفرادی و در محتوای جمعی. هر کس در محلی و به صورتی. از هر ابتکاری برای پرکردن وقتش در زندان استفاده می‌کرد.

سه هفته گذشته بود و ما داشتیم با شرایط سخت تری انطباق پیدا می‌کردیم که یک روز بعد از ناهار، زندانبانان و خائنان هراسان و باشتاب همه بچه‌ها را به داخل سلولها انداختند و از بلندگو اعلام کردند که هیچ کس از سلولها بیرون نیاید. حتی خود خائنان هم از داخل سلول خودشان سایرین را کنترل می‌کردند.

بعد از یک ربع که سکوت سنگینی همه زندان را فرا گرفته بود اسامی ما ۱۸ نفر را تک به تک از بلندگو خواندند که به نمازخانه برویم.

کسی از جایش تکان نمی‌خورد. همه با نگرانی به ما نگاه می‌کردند. خودمان هم ترسیده بودیم ولی ظاهری آرام و راحت داشتیم و لبخندزدن را فراموش نمی‌کردیم. پیش از تأثیر روی زندانیان برایمان مهم این بود که زندانبانها و خائنان از ما احساس ترس و دلهره نگیرند. وقتی به نزدیک نمازخانه رسیدیم، زندانبانها با خشونت ما را به سمت نمازخانه هول دادند. وقتی وارد نمازخانه شدیم، لاجوردی در انتظار ما بود.

نخستین باری بود که او را از نزدیک می‌دیدم. آن‌چنان چهره کریه‌ی داشت که قبل از هر چیز از نگاه کردن به او احساس نفرت می‌کردیم. همراه او حدود ۱۰ پاسدار شکنجه‌گر که هریک زنجیری به دست داشتند، در کنارش ایستاده بودند. با خنده و تمسخر زنجیرها را دور دستشان می‌چرخاندند. لاجوردی اول با حالت مسخره‌یی شروع کرد به خندیدن و گفت: همه مرتب و منظم، به‌حالت سازمانی بایستید.

سپس شروع به صحبت کرد و گفت: شنیدم یک عده از غار برگشته‌اند و اعلام موضع و هواداری از منافقین می‌کنند. نکند شما هستید. خب حالا موضع شما چیست؟ هنوز هم اسم خودتان را هوادار سازمان مجاهدین اعلام می‌کنید یا تغییر کرده‌اید؟

ما با سکوت به او نگاه کردیم و هیچ واکنشی نشان ندادیم. لاجوردی درحالی که ما را به‌خط می‌کرد، از نفر اول صف پرسید هوادار چی هستی؟ نفر اول لیدا غفوری بود که با جدیت و محکم، چشم در چشم لاجوردی نگاه کرد و گفت: هوادار سازمان مجاهدین خلق ایران هستم.

لاجوردی حسابی بور شده بود. ناگهان تمام تبختر ابلهانه‌اش فروریخته بود و درحالی که چشمهایش آشکارا گشاد شده بود گفت: تکرار کن!

لیدا دوباره با همان لحن محکم و قوی گفت: من لیدا غفوری هوادار سازمان مجاهدین خلق ایران هستم.

آخوندی که در کنار لاجوردی ایستاده بود سیلی محکمی به‌صورت لیدا نواخت و پاسداران کثیف که از اول ورود با خنده‌های مضمثرکننده‌ی، زنجیرها را می‌چرخاندند این بار به‌سمت ما حالت گرفتند. ولی ما تا آخرین نفر اعلام موضع کردیم.

لاجوردی که خیلی به‌خشم آمده بود، به زندانبانهای شهرستانها فحش و لعنت

می فرستاد که چگونه گذاشتند ما با این وضعیت تا این جا پیشروی کنیم و گفت همه بنشینید. سپس یک دفتر آورد و اسامی همه ما را در دفتر نوشت و گفت همه شما را در لیست اعدامی ها آوردم. زنده ماندن شما حرام است و شما را باید به جایی بفرستم که حال همه تان را جا بیاورند.

وقتی لاجوردی گفت کارمان با اینها تمام است، من دست بلند کردم. لاجوردی گفت: چه می گویی؟

گفتم: من از برخوردهایی که این جا با ما می شود سردر نمی آورم. به چه جرمی بعد از دو سال که از محکومیت ما می گذرد شما این شکلی با ما برخورد می کنید؟ درحالی که نفرات خودتان به ما وعده دادند شما را به تهران می فرستیم تا به وضعیت مرضی شما رسیدگی شود. اکثر بچه ها مریض هستند. دچار تشنج می شوند. این بیماری ها در زندان برایشان درست شده، همه شان قبل از زندان سالم بودند. اما هیچ رسیدگی به لحاظ درمانی صورت نمی گیرد. ما مشکلات مرضی را می گوئیم، اما شما حکم اعدام صادر می کنید. یک زندانی حق دارد مشکلات خودش را بگوید یا نه؟

لاجوردی لحظاتی سکوت کرد و گفت: یعنی فقط مشکلاتتان همین است که به شما رسیدگی به لحاظ بیماری نمی شود؟

گفتم: مشکل ما به عنوان زندانی این است. به دنبال حرف من سایرین هم موارد دیگری را به لحاظ صنفی مطرح کردند و صحبتمان با لاجوردی بر سر مسائل صنفی و محرومیتها و بیماری ها حدود یک ساعت طول کشید و فهرست طولی از مسائل صنفی که بخشی از آنها ربطی به قزلحصار نداشت را ردیف کردیم. او به رحمانی اشاره کرد و گفت: فرصت دیگری به اینها داده می شود تا خودشان را نشان بدهند. فعلاً بروید ولی اگر کوچکترین شورش و یا گزارش نادرست از شما به دست ما بیاید کار همگی را این بار یکسره می کنیم.

ما واقعاً فکر نمی کردیم این بار هم تاکتیک ما برای منحرف کردن موضوع کار آیی داشته باشد و به این صورت صحنه را به رگم حضور لاجوردی به سود ما بچرخاند. ما را از نمازخانه به بند برگرداندند.

وقتی وارد بند شدیم، هنوز بند قرق بود. ولی چهره‌های بچه‌ها با ما حرف می زد. همه با حالت نگران به ما نگاه می کردند. ولی نمی توانستند هیچ واکنشی نشان بدهند. ما هم تا جایی که امکان داشت لبخندهایی رد و بدل کردیم تا آنها از نگرانی دریابند. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که دوباره ما را صدا کردند و گفتند سلول شما از الان بسته می شود. فقط زمانهای سرویس و کارگری در را باز می کنیم و هواخوری هم ندارید.

شیوه کنترل چنین بود که وقتی ما را برای توالت می بردند، افراد همه اتاقها را با زور به سلولهایشان می فرستادند. همه شکافها و فرصتهایی را که امکان داشت ما بتوانیم ارتباطی با سایرین برقرار کنیم، بستند. ولی بچه‌ها از داخل سلول به ما علامت پیروزی می دادند. موقع قدم زدن در راهرو بند، بیشترین تجمع را جلو سلول ما می کردند تا ما از تنهایی در بیاییم ولی به محض این که خائنان متوجه می شدند آنها را پراکنده می کردند.

کلاسهای ارشادی!

یک هفته بعد از این اولتیماتوم لاجوردی، در بلندگوی بند اعلام کردند که از امروز کلاسهای اسلامی به وسیله ویدئو در راهرو بند پخش می شود و شرکت همه نفرات زندانی اجباری است. روز اول که کلاس شروع شد ما نرفتیم. یکی دونفر مطالعه کردیم، چند نفر خوابیدند و خلاصه خودمان را مشغول کردیم. تا یک هفته نرفتیم. خائنان به تمام سلولها سرکشی می کردند و کسانی را که هنوز داخل سلول بودند بیرون می کشیدند ولی به ما که می رسیدند جرأت نمی کردند وارد سلول شوند.

در پایان هفته ما را به زیرهشت صدا کردند و به همه تذکر دادند که شرکت در کلاسها اجباری و جزئی از ضوابط زندان است.

ما گفتیم: قبول نداریم. هر برنامه جدیدی که نمی‌تواند هر روز وارد ضوابط زندان بشود، چرا باید به‌زور در کلاس شرکت کنیم؟

رحمانی گفت: این ضابطه زندان است و شما هم باید رعایت کنید. شما با واردنشدن در کلاس روی بقیه زندانیان هم تأثیر می‌گذارید. اگر اجرا نکنید تنبیهات دیگری برایتان در نظر می‌گیریم.

در این شرایط شرکت تمام نفراتمان و به‌خصوص افراد مریض در کلاسها امکان خوبی بود. به‌خصوص که اگر بیماری و تشنج آنها در کلاس تشدید می‌شد، کلاس به میزان زیادی مختل می‌شد و ما دیگر متهم نبودیم که روی دیگران تأثیر می‌گذاریم. زیرا حتی مریض‌هایمان را هم به کلاس برده بودیم.

اولین روزی که ما در کلاس شرکت کردیم، هنوز نیم‌ساعت از شروع آن نگذشته بود که ناگهان جیغ همراه با ناله و تشنج مهناز واحدی سکوت مرگبار بند را درهم شکست. ولوله عجیبی در بند ایجاد شد. هر لحظه که می‌گذشت تشنج مهناز شدیدتر می‌شد. وضعیت به‌هم ریخته و شلوغی که در بند ایجاد شد و ازدحام افراد، بهشته را هم به تشنج کشاند. بند چنان شلوغ شد که دیگر چیزی به نام کلاس وجود نداشت. آنها ناگزیر نمایش ویدئو را تعطیل کردند و همه زندانیان را به اتاقهایشان فرستادند. هر چند نفر از ما مشغول رسیدگی به یکی از مریض‌هایمان بودیم. بهبود نسبی آنها تا دو ساعت به‌طول انجامید که اندکی آرام گرفتند و آنها را به سلول بردیم و کارهای عادی خود را دوباره از سر گرفتیم.

کلاس اسلامی حاجی رحمانی و مزدورانش را به‌هم ریخته بودیم و خیلی طبیعی و قابل فهم بود که از دست ما عصبانی باشند. می‌دانستیم که منتظر کمترین بهانه برای انتقام‌جویی هستند.

روز دوم یک ساعت قبل از شروع کلاس، تشنج بچه‌ها شروع شد و ما بالطبع به خاطر رسیدگی به آنها نباید به کلاس می‌رفتیم. بدین ترتیب حدود ۶۰ درصد از افراد اتاق ما هر روز برای نرفتن به کلاس عذر موجه داشتند و بقیه هم به نوعی از زیر بار آن شانه خالی می‌کردند.

یک روز اعلام کردند که قرار است آخوندی به نام موسوی که لهجه غلیظ آذری هم داشت و از مهمترین مقامهای قضایی رژیم هم بود برای سخنرانی به زندان بیاید. نمی‌توانستیم بهانه‌ی برای شرکت نکردن رسمی در این سخنرانی داشته باشیم. اما مریض‌هایمان به هر حال مشکلی بودند.

درحالی که موسوی مشغول سخنرانی بود، رؤیا که احساس کرده بود بیماریش در حال تشدید است، تلاش کرد از سالن خارج شود. اما نتوانست خودش را کنترل کند و ناگهان با صدای فریاد و جیغهای پی‌درپی او سکوت مرگباری که در سخنرانی موسوی حاکم بود درهم شکست و او حرفهایش را قطع کرد.

محافظان موسوی به دور او حلقه زدند. زندانبانها و خائنان به شدت در تلاش برای ساکت کردن رؤیا بودند و با داد و فریاد از ما می‌خواستند او را به سلول ببریم تا سخنرانی قطع نشود. من تلاش کردم بهشته را که هر لحظه ممکن بود دچار تشنج بشود، از صحنه خارج کنم، اما هنوز به او نرسیده بودم که جیغ و دادهای او شدیدتر از رؤیا اوضاع را از کنترل خارج کرد. فضای سخنرانی چنان شلوغ و به هم ریخته بود که زندانبانها ترسیدند و آخوند موسوی را با حفاظت از صحنه خارج کردند.

بعد از یک ربع درحالی که هنوز تشنج آنها ادامه داشت، هر دو را روی دست به سلول بردیم، بعد از دو ساعت که آنها تا حدودی در سلول آرام گرفتند، همه ما را به دفتر بند احضار کردند. ابتدا زن پاسداری به نام هما، بنای فحش و بد و بیراه گفتن به ما را گذاشت و گفت جلسه و سخنرانی یکی از مهمترین شخصتهای

نظام را خراب کردید. مریضی شما فقط صحنه‌سازی و فیلم است. شماها ما را بازی داده‌اید.

گفتم: اگر شما فکر می‌کنید مریضی بچه‌ها فیلم و صحنه‌سازی است، یک بار هم که شده برای آنها دکتر بیاورید تا برای خودتان مشخص شود.

رؤیا و بهشته هم گفتند: ما به شدت مریض هستیم ولی شما توجهی به مریضی ما ندارید. ما از خدا می‌خواهیم که درمان شویم و دچار این حالت نشویم. هر وقت این حالت به ما دست می‌دهد، در دفعات بعدی بدتر می‌شود. این حالت در سایر اوقات هم روی اعصاب و سلامتی ما تاثیر منفی دارد.

بالاخره آنها قانع شدند که بیماری بچه‌ها یک مسأله واقعی است و باید راهی برای آن پیدا کرد. این زن به نام هما که اسم فامیلش را نمی‌دانم، مسئول تمام بندهای زنان در قزلحصار بود. شخصیتی به شدت خودخواه و کثیف که محبوب خائنان و مورد نفرت همه زندانیان مجاهد و مبارز بود. هیچ‌وقت به‌طور مستقیم با ما درگیر نمی‌شد. اساساً از طریق خائنان سرکوب و فشار روی زندانیان را هدایت می‌کرد.

بهره‌های مقاومت

ابتدا در مقایسه ساده‌یی بین گروه‌های مختلف زندانیان بند ۴، به نظر می‌رسید ما محدودیتهای زیادی داریم و دچار مشکلاتی هستیم. به‌ظاهر هم ما نسبت به وضعیت آنهایی که در این مجموعه قرار نداشتند، دچار تنگناهای بیشتری بودیم.

اما واقعیتی جریان داشت که شناخت درست از ماهیت آن، تفسیر دیگری از نقش و کارکرد ما ارائه می‌نمود. خودمان به‌طور واقعی شاداب و سرزنده و بانشاط بودیم. از برکت مقاومت و خطی که پیش می‌بردیم خود به خود از گزند بریده‌ها و خائنان در امان بودیم. آنها از ما می‌ترسیدند. حتی به ما نزدیک

هم نمی‌شدند. بایکوت بودن ما در آن جمع، نه فقط ضعف ما نبود، بلکه مظهر و نشانه بارزی از شرف و پایداری همه کسانی بود که می‌خواستند اما به هر دلیل نمی‌توانستند در میان ما باشند.

من احساس می‌کردم در مقایسه با کسانی که از نعمت همین خط و رهنمود برای مقاومت برخوردار نیستند، از جمیع جهات در راحتی و آزادی و آسایش بیشتری هستیم. بیشتر بچه‌هایی که در جمع ما نبودند، نسبت به موقعیتی که ما در آن هستیم غبطه می‌خوردند. بیش از همه به این دلیل راحت و شاداب و سرفراز بودیم که عذاب وجدانی به نام این که خارج از خط مقاومت هستیم ما را آزار نمی‌داد.

حاجی رحمانی جنایتکار در قزلحصار برای خودش حکومت می‌کرد. اما حساب ما حتی در ذهن خود او هم جدا بود. او همه زندانیان را در راهرو واحد قزلحصار جمع می‌کرد و برای بریده‌ها و خائنان مصاحبه راه می‌انداخت تا بریدگی و ضعف و ادادگی در مقابل رژیم را در میان زندانیان مشروع جلوه دهد و آن را ترویج کند. وقتی ما را برای شنیدن مصاحبه بریده‌ها و مزدورها می‌بردند، دورتادور ما را خائنان حلقه می‌زدند. به فاصله ۱۰ متر از جلو و ۱۰ متر از عقب نسبت به افرادی که از بندهای مختلف می‌آمدند، فاصله می‌انداختند تا نتوانیم با هم رابطه برقرار کنیم.

قبل از این که بخواهند هر حرفی درباره ما بزنند، خود این کارها اعترافی به وجود و بقای کانونی از مقاومت بود که با آن‌چه آنها تلاش کرده بودند رواج دهند، تفاوت داشت. ما موجودیتی بودیم که آنها از آن می‌ترسیدند. آنها در وجود ما تهدید پنهان شدن رشته‌های ناشی از انبوه جنایتها و شکنجه‌های وحشیانه خود را می‌دیدند. عنصری که نمی‌توانستند از جذابتش جلوگیری کنند. سؤال واقعی این بود که بر قلبهای زندانیان چه چیزی حکومت می‌کرد؟

حاجی رحمانی در یکی از همین جلسات که تمام زندانیان حضور داشتند،

ما را معرفی کرد. او روندی را که ما در پایداری بر سر مواضع مجاهدی خود طی کرده بودیم توضیح داد. البته می‌خواست به این وسیله ما را عقب‌مانده و آن دیگرانی را که به هر دلیل دست از مواضع و هویت مجاهدی خود شسته بودند، تغییر کرده و پیشرفته وانمود کند. او تصور می‌کرد اگر بگوید ما از غار آمده‌ایم و هنوز هم در قعر غار هستیم، تبلیغی به زیان ما کرده است.

اما غافل بود که با این حرف بچه‌ها را بیشتر به سمت ما می‌کشاند. دو سال بعد در سال ۶۴ که روند بایکوت ما به پایان رسید، زمانی فرارسید که بسیاری از بچه‌ها به ما می‌گفتند، در همان دوران سیاه و سنگین وقتی حاجی رحمانی از شما حرف می‌زد ما صفا می‌کردیم. همیشه دلمان می‌خواست شما را ببینیم. در همه اتاقها حرف شما مطرح بود.

یک بار دیگر رحمانی در جمع همه زندانیان گفت: به انتهای سالن نگاه کنید. ما در آن جا ۱۸ نفر منافق داریم. آنها خودشان را هوادار مجاهدین معرفی می‌کنند. من به اینها بیشتر احترام می‌گذارم. این تعداد خطرناکند و من نسبت به آنها حواسم جمع است. چون همه چیز آنها روشن است. ولی کسانی هستند که هر روز به رنگی درمی‌آیند. ما از آنها امروز استفاده می‌کنیم. اما هیچ چنگی به دل نمی‌زنند. فردا که ما سقوط کنیم. همینها اولین کسانی هستند که باز توبه می‌کنند. دوباره همینها هستند که از طرف ما همه چیز را لو می‌دهند.

این واقعیات همان بهره‌های مقاومت و محصولی بود که ما از خط درست و اصولی خودمان درو می‌کردیم. این دشمن بود که اعتراف می‌کرد. دژخیم بر سست‌بنیادی موضعی که با نوچه‌های خائنش بر آن ایستاده بودند واقف بود.

سالها بعد در بالاترین سطح همین رژیم، جانشین خمینی به آشکارترین صورتی تلاش کرد از این فشارها و جنایتهای تبری جوید و بر سر تمام جنایتهایی که عوامل رژیم برای حذف نام و عنوان «مجاهد» مرتکب شده بودند در برابر قهرمانی‌ها و

مقاومت‌های مجاهدین عقب‌نشینی نمود و نقش خمینی را فاش کرد و گفت:

«من با تندروی‌ها مخالف بودم نسبت به هر کسی که می‌خواست باشد. حتی تعبیر "منافق" هم صحیح نیست... حضرت علی (ع) هیچ‌یک از کسانی را که با او می‌جنگیده‌اند، به شرک و نفاق متهم نمی‌کردند بلکه می‌فرمودند: اینان برادران ما هستند که بر ما طغیان کرده‌اند، حالا ما با اندک چیزی افراد را به انواع برجسبها متهم می‌کنیم... الان در زندانها با زندانیان با خشونت برخورد می‌کنند و می‌گویند نظر امام این است».

(نقل از کتاب خاطرات منتظری)

(فصل دهم غوغای برکناری)

آخرین شگردها

یک روز وقتی مرا به زیرهشت صدا کردند وارد اتاقی شدم که رحمانی نشسته بود. به طرز عجیبی دیگر قدرقدرتی خود را به رخ نمی‌کشید. به طور بسیار بی‌قافیه‌یی که به کاراکترش هیچ شباهتی نداشت، بعد از مقداری تعارفات مسخره گفت: بنشین و در رابطه با دوستانت بنویس!

پرسیدم: کدام دوستان؟

گفت: همین منافقینی که با تو هستند.

جواب دادم: من در مورد خودم می‌توانم بنویسم. ولی در مورد دیگران از

خودشان پرسید.

رحمانی به شدت عصبانی شد و درحالی که فریاد می‌کشید، بنای فحاشی را گذاشت و گفت: پدر سوخته از جلو چشم من دور شو. شما پدر مرا در آورید. برو و به دوستانت بگو دست از این کارها بردارند والا عاقبت خوبی ندارند.

چندماه گذشت و مزدوران و زندانبانها به این رسیدند که ما را از هم جدا کنند و هر نفرمان را به یک سلول بیندازند تا انسجام ما را بهم بزنند. یک روز پاسدار

هما به سلول ما آمد و اسامی ما را خواند و هر کدام از ما را به سلول دیگری منتقل کرد. بین ۱۳ سلول تقسیم شدیم. بچه‌ها از دیدن ما خیلی خوشحال شده بودند. طی مدتی که هر کدام از ما را به سلولهای دیگر برده بودند، بدون این که خائنان بفهمند، بچه‌ها به ما رسیدگی می کردند.

بعد از مدتی زندانبانها دیدند که توزیع ما بین سایر اتاقها به عاملی در جهت تقویت روحیه زندانیان تبدیل شده است. دوباره ما را سرجمع کردند. این بار اما هرگونه ورزش را ممنوع کردند. ما مخفیانه و بدون این که خائنان بفهمند، در توالت ورزش می کردیم. یک روز وقتی از توالت بیرون آمدم صورتم سرخ شده و عرق کرده بود. یکی از آنها گرمای بدنم را چک کرد و فهمید که ورزش کرده‌ام.

پرسید: چکار کردی؟

گفتم: مگر در توالت چکار می کنند؟

خودش هم می دانست که دستش انداخته‌ام. بلافاصله این موضوع را به پاسداران گزارش کردند و یک ساعت بعد احضارم کردند. تذکر و توبیخ جدی کردند که ورزش کردن در هر محلی ممنوع است. به من گفتند تو با این کارت به بقیه هم خط می دهی که ورزش کنند.

از فردای آن روز خائنان به طور کامل مرا تحت مراقبت گرفتند.

مدتی بعد که یک روز در راهرو بند قدم می زدم، پاسدار هما در مقابلم ظاهر شد و گفت: برو توی سلولت و از امروز هم حق نداری در راهرو بند قدم بزنی!

پرسیدم: چرا؟

گفت: تو با قدم زدنت به زندانیان روحیه می دهی!

دو روز بعد دوباره صدایم کردند و گفتند: از امروز باید روی تخت پایین بخوابی. خوابیدن در طبقه سوم برای تو ممنوع است.

پرسیدم: چرا؟

گفتند: برای این که از بالای تخت به بچه‌ها خط و خطوط می‌دهی. یک بار دیگر به من اولتیماتوم دادند که از امروز حق نداری بالای سر بچه‌های مریض بروی. رسیدگی به بیماران را ما مشخص می‌کنیم. ولی وقتی بچه‌ها تشنج می‌گرفتند، چون بقیه نمی‌توانستند آنها را آرام کنند، خود خائنان به سراغ من می‌آمدند. این موضوع برایشان جا افتاده بود که من شیوه آرام کردن آنها را بلد هستم. اما روز به روز با شیوه‌های مختلف سعی در محدود کردن ما داشتند.

قیمت سنگین خندیدن

حدود یکسال از هنگامی که ما را از رودبار منتقل کردند می‌گذشت. فشارهای روحی و خفقان در زندان قزلحصار اوج گرفته بود. اکثر بچه‌ها را برای تنبیه به زندان گوهردشت، یا واحد شماره ۱ می‌بردند که معروف به قفس بود. از جمع ۱۶ نفره ما هم فرحناز و اکرم را بردند و ما نگران آنها بودیم. چون بعد از مدتی هر کس از بچه‌های مقاوم را که از واحد شماره ۱ یا از گوهردشت به بند ۴ می‌آوردند، روانی شده بودند.

مثلاً یکی از بچه‌ها که اسمش را به یاد نمی‌آورم ولی یادم هست که تحصیلات بالایی داشت، به وضعیتی دچار شده بود که وقتی در داخل بند راه می‌رفت، فحش می‌داد یا با خودش حرف می‌زد. یا ناگهان در وسط راهرو می‌نشست و با دو دست بر سرش می‌کوبید و می‌گریست.

در یک نمونه دیگر دختری را آوردند که هیچ حالت طبیعی نداشت و کارهای غیرعادی می‌کرد. بعداً فهمیدیم او بر اثر شکنجه‌های زیادی که اعمال کرده بودند به این روز افتاده بود.

افرادی را که روزها برای بازجویی به زیرهشت صدا می‌کردند، وقتی شب

برمی گشتند، تحت چنان فشارهایی قرار می دادند که دیگر نمی شد گفت همان افراد اولی هستند. با زور و اجبار و شکنجه از آنها می خواستند که علیه هم گزارش بنویسند. فضای عمومی زندان خیلی یخ و بی روح شده بود و هر کس را که روحیه شادی داشت یا می خندید برای تنبیه می بردند که دیگر بر نمی گشت. یک بار که مادرم به ملاقاتم آمده بود، خیلی با مادرم حرف زدیم و خندیدیم.

بلافاصله بعد از ملاقات مرا به زیرهشت احضار کردند

یکی از مسئولان زندان پرسید: چرا با خانوادهات می خندی؟

گفتم: مگر خندیدن با این بیچاره ها ممنوع است؟

گفت: هر روحیه دادنی ممنوع است. با خانواده یا غیر آن. حتی اگر یک بار دیگر بخندی ملاقاتهایت ممنوع می شود.

گفتم: من نمی توانم با خانواده ام گریه کنم. می توانید ملاقات ندهید ولی وقتی ملاقات می دهید، برخورد با خانواده ام را خودم مشخص می کنم. آن روز به خاطر همین جوابی که دادم مرا زیرهشت نگهداشتند و تنبیه کردند.

بعد از یکماه که ملاقات من ممنوع بود، دوباره به من ملاقات دادند. آن روز که مادرم آمد برف سنگینی باریده بود. از او خواستم که در این هوای سرد به ملاقاتم نیاید و در عوض پولهایش را جمع کند و به زیارت امام حسین برود.

مادرم گفت: وقتی به زیارت شما می آییم یعنی به زیارت یاران امام حسین رفته ایم. شما از پیروان امام حسین هستید...

هنوز حرفش تمام نشده بود که تلفن قطع شد. مشخص بود که به خاطر این حرفهای مادرم تلفن را قطع کردند.

بعد از این ملاقات احضارم کردند و این بار خود حاجی رحمانی بود که گفت: شما روی خانواده هایتان هم کار می کنید. آن بدبختها فکر می کنند، شما از پیروان امام حسین هستید. اگر یک بار دیگر به خانوادهات روحیه بدهی برخورد دیگری با تو خواهیم کرد.

بعد از آن تا سه هفته دوباره ملاقات با مادرم را قطع کردند. وقتی به بند برگشتم، داشتم در راهرو بند قدم می‌زدم و به این موضوعات و رفتارهایشان فکر می‌کردم که ناگهان اسمم را از بلندگو خواندند که به دفتر بند بروم.

وقتی وارد دفتر بند شدم، یکی از دوستانم به نام فرح معاذی هم ایستاده بود. زندانبان به من گفت: به دلیل این که شما دو نفر با هم خندیده‌اید، تنبیه می‌شوید. من البته خوشحال شدم که از مجموعه عظیم جرائم مشترک من و فرح چیزی بیش از خندیدن لو نرفته است. فرح در زندان کمکهای زیادی به جمع ما می‌کرد. هم در مورد مریض‌هایی که داشتیم و هم در مورد اخبار زندان و توجیه ما به لحاظ اوضاع و احوال آن‌جا. اغلب نامه‌هایی که حاوی اخبار و مطالب مورد نیاز ما بود و به اتاقمان انداخته می‌شد از جانب فرح بود. او هم چندسال بعد آزاد شد و به مجاهدین پیوست و اکنون در میان ماست.

از ساعت ۶ عصر همان شب به محض این که هوا تاریک شد، من و فرح را به زیرهشت بردند. هر کدام را در فاصله ۵۰ سانتیمتری رو به دیوار قراردادند.

گفتند: یک پایت را بالا نگهدار و حق نداری پایت را روی زمین بگذاری.

با کمترین واکنشی مشت محکمی به سرم می‌خورد. بعد از دو ساعت که احساس ضعف و سرگیجه به من دست داده بود، با خاطرات شهدا تلاش می‌کردم خودم را سرپا نگهدارم و تودهنی محکمی به آنها بزنم. این وضع تا ساعت ۶ صبح ادامه داشت. در آن‌جا احساس کردم از درون خالی شدم و دیگر هیچ انرژی برای ایستادن ندارم. با دست محکم به دیوار فشار آوردم و خودم را به دیوار چسباندم. ساعت ۷ صبح سراغم آمدند.

یکی از آنها گفت: منافقِ مقاومِ چطوری؟

وقتی دستهایم را باز کردند، در حالی که صدایم در نمی‌آمد، نمی‌دانستم قدرت سرپا ایستادن و راه رفتن تا سلول را از کجا آوردم؟ به محض این که وارد سلول شدم غش کردم و دیگر نفهمیدم چه شد؟

وقتی به هوش آمدم بچه‌ها می‌پرسیدند با تو چکار کردند؟ و من ماجرا را برایشان تعریف کردم.

تمام این توحش و رفتارهای ضدانسانی برای این بود که آنها می‌خواستند کمترین اشعه مقاومت و پایداری را از میان ببرند و ما بدون این که از کمترین امکانی علیه این خواست آنها استفاده کنیم، دیگر چه مقاومتی می‌توانستیم بکنیم؟ هر وقت ملاقات می‌دادند، به بهانه این که دنبال پیدا کردن خانواده‌ام هستم تا آخر صف خانواده‌ها می‌رفتم و با همه یک دور احوالپرسی می‌کردم و با همه می‌خندیدم.

چندبار پاسدارها این صحنه را دیده بودند و یک بار صدایم کرده و تذکر دادند و تهدیدم کردند که اگر به سمت خانواده دیگری جز خانواده خودت بروی تو را از ملاقات محروم می‌کنیم.

یک بار که خواهرم به ملاقاتم آمده بود آن قدر تحت فشار بود که به محض دیدنم شروع به گریه کرد. اما وقتی من او را خنداندم و خواهرم سرحال شد، پاسداران به شدت عصبانی شده بودند و حتی همان‌جا در مقابل خانواده‌ام به من تذکر دادند. اما نتیجه کارشان این بود که خواهرم با دیدن این صحنه بیشتر و آشکارتر خندید.

بایکوت!

جنگی بین ما و رژیم جریان داشت که آنها می‌خواستند این روحیه و فضای مقاومت را درهم بشکنند و ما میدان بسیار وسیعی برای استفاده از هر عنصر و حرکتی برای مقاومت کردن پیدا می‌کردیم.

من شبها نماز شب می‌خواندم. بعد از مدتی متوجه شدم نفرات نماز شب بیشتر شدند.

از آن روز هر جا می‌رفتم دوباره پشت سرم یک خائن بود. گاهی از پشت موهایم را می‌کشیدند و با خنده می‌گفتند: ببخشید اشتباه شد.

وقتی روزها به نمازخانه می‌رفتم متوجه می‌شدیم که بچه‌ها پشت ما به نماز ایستادند، کاری که برای آنها تنبیه شدن را به دنبال داشت. روزی که خائنان باخبر شدند بلافاصله ورود ما را به نمازخانه ممنوع کردند.

یک روز هنگامی که من برای نماز می‌رفتم، پاسدار هما جلو مرا گرفت و گفت نمازخانه جای شما نیست.

پرسیدم: چرا نباید به نمازخانه بروم؟

گفت: خودت بهتر می‌دانی. با هر سجده‌یی که می‌روی، خط و خطوط را به زندانی پشت سرت منتقل می‌کنی! بنابراین حق نداری دیگر وارد نمازخانه بشوی. هر چند خودش هم می‌دانست که انتقال هیچ خط و خطوطی در کار نبود ولی کمترین پیوستگی و همبستگی بین ما برای آنها خطرناک بود.

به بهانه‌های مختلف اولتیماتوم می‌دادند تا روحیه مرا بشکنند. یک بار دیگر رحمانی احضارم کرد و گفت: الان نظرت در رابطه با نوشتن درباره دوستان چیست؟ گفتم: نظرم را قبلاً گفته‌ام و حرف جدیدی ندارم.

رحمانی لحظاتی به فکر فرورفت و گفت: من شما را به دلیل این که سفت و محکم بر سر مواضعتان ایستاده‌اید، تحسین می‌کنم. آنهایی که اصولشان را زیر پا می‌گذارند و از نظر ما «تواب» شناخته می‌شوند به درد ما نمی‌خورند. آنها تفاله‌هایی بیشتر نیستند. می‌دانیم فردا که شرایط عوض شود، آنها هم به ما هم خیانت می‌کنند. به همین دلیل پای ما روی اینها سفت نیست.

من ابتدا خیلی تعجب کردم و باورم نمی‌شد که رحمانی این حرفها را به من بزند. عجیب این بود که در چنان شرایطی از خفقان و فشارهایی که در زندان اعمال می‌کرد، خودش چنین حرفهایی می‌زد.

رحمانی افزود: شنیده‌ام نماز شب می‌خوانی و در نمازخانه به تو اقتدا می‌کنند؟

گفتم: من نماز خودم را می‌خوانم و متوجه این صحنه‌یی که صحبت شده نیستم. رحمانی ادامه داد: می‌خواهم حواست را جمع کنی و گرنه مجبور می‌شویم تو را هم نزد بقیه دوستان مقاومّت بفرستیم به‌جایی که ممکن است چیزی بیشتر از جسدت برنگردد!

بعد از این حرفهای رحمانی خودم را آماده کرده بودم که نفر بعدی برای انتقال به واحد شماره ۱ باشم. به‌همین دلیل شرایط سخت را تمرین می‌کردم. ورزشهایم را طی چند نوبت در توالت انجام می‌دادم. روزه می‌گرفتم. زیاد مطالعه می‌کردم تا از فرصتهایی که دارم بهترین استفاده را بکنم.

یک بایکوت تمام‌عیار در مورد من شکل می‌گرفت و بچه‌های پیرامونم سعی می‌کردند آن را برایم ساده کنند. از بالای تخت، زیر تخت و گوشه و کنار سعی می‌کردند تنهایی مرا پر کنند. حتی با بچه‌های جمع خودمان هم حق نداشتم حرف بزنم. چون دوباره ما را جداگانه در سلولها پخش کرده بودند. مسئول سلول حتی مرا از کارگری دادن منع کرده بود.

روزگار افول و غروبها!

آن‌طور که از ظواهر امر برمی‌آمد، فشارها و کارهای ایدایی در این دوران تابع یک قانون کلی بود: به هر صورت ممکن، به هر کس و به هر بهانه و تا حد اکثر ممکن، فشار برای درهم‌شکستن زندانی!

یکی از بچه‌ها که به‌تازگی از انفرادی برگشته بود، گفت: تصور نکنید موضوع این فشارها در انفرادی یا در قفس یا هر جای دیگر پایان پیدا می‌کند، آن‌جا همه فشارها چندبرابر است.

وی در مورد خودش می گفت: طی مدتی که در سلول انفرادی بودم. یک روز بدون روسری نشسته بودم که ناگهان در حالی که تصور می کردم نگهبان زن سلولها کار دارد، حاجی رحمانی وارد سلول شد و مرا با همان وضعیتی که داشتم بیرون کشید و در راهرو قسمت انفرادی به شلاق بست. نه اطلاعاتی می خواست و نه حرفی داشت و نه دلیلی مطرح می کرد.

آنهايي که از واحد شماره ۱ برمی گشتند، حکایتهای شگفتی از فشارها و شکنجه های آنجا می گفتند. از جمله این که در آنجا زندانی را روی زمین نمود می نشانند و چشم و دست و پایش را می بندند و نه روزها، بلکه ماهها با همان حالت نشسته در تختی که حالت قفس دارد نگه می دارند. روزانه فقط ۲ دقیقه برای توالت و ۲ دقیقه برای غذا خوردن دست و پای زندانی را باز می کنند.

در آنجا هر تکان خوردنی با دهها ضربه شلاق پاسخ می گیرد. یک بار که تلاش کردم مگسی را از روی صورتم کنار بزنم، به ۷۵ ضربه شلاق محکوم شدم.

در واحد شماره ۱، بالای سر هر زندانی یک جلاذ شلاق به دست ایستاده بود. در ازای هر حرکت اضافه با شلاق به صورتمان می زدند.

سرما بیداد می کرد و در همان حالی که در قفس نشسته بودیم، بر خودمان می لرزیدیم. برخی زندانیان از شدت فشارهای جسمی به حالت غش می افتادند. کسانی که از واحد شماره ۱ به بندهای قزلحصار منتقل می شدند، بدون استثنا حالت روانی داشتند. می خواستند با برگرداندن این افراد به بند و نشان دادن سرنوشت آنها به سایرین بگویند مقاومت بی فایده است. تا به این وسیله روحیه بقیه را درهم بشکنند و آنها را مجبور به خیانت کنند.

هر روز زندانیان را در راهرو واحد جمع می کردند و مصاحبه های طولانی خائن را از طریق ویدئو پخش می کردند.

خود حاجی رحمانی در لابه‌لای ابراز بریدگی چندخائن خود فروخته که حرفهایشان را بارها و بارها پخش کرده بود، می‌گفت: نگاه کنید رنگ دیوارهای زندان روزبه‌روز نو می‌شود ولی شما زندانیان بدبخت روزبه‌روز پیر و پیرتر می‌شوید و در گوشه و کنار زندان می‌پوسید. در نهایت هم جنازه شما را بیرون خواهیم برد یا همگی شما از دور خارج خواهید شد. دیگر کسی به شما نگاه هم نخواهد کرد. جوانی و زیبایی شما را در همین چهاردیواری دفن خواهیم کرد. هرچقدر می‌خواهید مقاومت کنید.

وقتی فشارها اوج گرفته بود. برای برخی که ارزش پرنسیپهای مبارزه و مقاومت را تجربه نکرده بودند، اعتماد به هم‌رزم و هم‌سلولی مفهومی نداشت. چون شاخصی نداشتند که آدمها را با آن محک بزنند. هرروز صبح صدای جیغ و گریه‌وزاری یک نفر از این یا آن سلول بلند می‌شد. وقتی پرس‌وجو می‌کردم، می‌گفتند دوباره در یکی از اتاقهای مربوط به غیرمذهبی‌ها یکی بریده است. یکی از شاخصهای بریدگی همین بود که فرد بریده فضای بند را متشنج می‌کرد تا روحیه بقیه زندانیان را خرد کند. این کار در عین حال حاوی پیامی دوگانه یا دوجانبه بود. از یکسو به خائنان پیام می‌داد و درواقع آنها از چنین کاری، آمادگی و زمینه‌دار بودن فرد را برای به کار گرفته شدن علیه سایرین دریافت می‌کردند و از طرف دیگر خود فرد به این صورت به هم‌اتاقیهایش می‌فهماند که دیگر حفظ اسرار جمعی مربوط به زندگی زندانیان و همه چیزهایی که وسیله مقاومت بین ما و دشمن در زندان بود برایش ارزشی ندارد. هم به قصد ترساندشان و هم به قصد این که آنها را به خیانت بکشانند.

این نمونه‌ها و بروزها البته خاص مارکسیستها نبود ولی به‌طور خاص در بین آنها بیشتر و عمیقتر بود. نمونه‌های زیادی از وابستگان به گروههای مارکسیستی ابراز بریدگی می‌کردند. آنها نه غیرمذهبی‌هایی از نوع «توده» و «اکثریت» بلکه

مارکسیستهایی که از نظر خطی و سیاسی درست در نقطه مقابل آنها بودند و حتی چنان که خواهران قدیمی ما در قزلحصار می گفتند، طی سالهای ۶۰ و ۶۱ در برابر وحشیانه ترین شکنجه‌ها هم مقاومت کرده بودند. هم چنین از نظر فردی عناصر ضعیفی نبودند.

بنابراین رسیدنشان به چنین نقاطی، به نظر می‌رسید دو دلیل عمده دارد. یکی وابسته نبودنشان به یک جریان مقاومت عملی و اصولی در بیرون زندان یا به عبارت دیگر فقدان یک خط اصولی که با اتکا به آن پیش بروند. من در سیمای وضعیتی که آنها درگیرش بودند، قدر و ارزش خطی را که مجاهدین در آن قدم برمی‌داشتند، به وضوح می‌دیدم. می‌فهمیدم که ما نه آدمهای متفاوتی هستیم و نه سرشت جداگانه‌یی داریم. تا جایی که به فرد مبارز برمی‌گردد، بسیاری از آنها از نظر تعلق خاطرشان به مبارزه و تلاش و مایه‌گذاری چیزی کم نداشتند. اما همه این عوامل، کشش محدودی دارند.

از آن طرف هم به وضوح می‌دیدیم و در حرفهای خودشان به وضوح می‌شنیدیم که از نظر ایدئولوژیک به بن‌بست می‌رسیدند. بعضی از آنها حتی نه به عنوان بن‌بست فردی خودشان، بلکه از یک بن‌بست ایدئولوژیک یاد می‌کردند. در نتیجه برای بسیاری از نزدیکانشان هم گزنده و عجیب بود. اما واقعیت همین بود که یک‌شبه به خیانت می‌افتادند و زندانیان مقاوم را لو می‌دادند. کسانی که لو می‌رفتند سرنوشتشان اعدام و یا انتقال به واحد شماره ۱ بود.

برای چنین مقاومت و پایداری در برابر چنان شدت و حدتی از کینه‌توزی و خصیصه ضدبشری خمینی برای نابودی هر نیرویی که در مقابلش ایستاده بود، قبل از هر چیز باید یک ایدئولوژی و اندیشه وجود می‌داشت که آینده و چشم‌انداز را می‌دید. همان چیزی که در اندیشه و مقاومت مجاهدین جایگاه خاص خود را دارد و قیمت خاص خود را می‌طلبد.

روزها و ساعتها خیلی کند می‌گذشت همه نسبت به هم بی‌اعتماد بودند کسی با کسی حرف نمی‌زد فضای سرد و یخی در زندان حاکم بود تنها کسانی که خیلی فعال بودند و خوشحالی می‌کردند خائنان بودند. همه از سالمها تا مریضها در این مقاومت شرکت داشتند. تمام افراد جمع ۱۸ نفره ما در بایکوت بودند و یکی از مشکلات زندانیان این بود که وقتی یکی از ۳ بیمار ما تشنج می‌گرفت، کسی جرأت رسیدگی به او را نداشت. وقتی تشنج آنها به اوج می‌رسید گاهی من یا دیگری را از سلولهای مختلف صدا می‌کردند تا به آنها رسیدگی کنیم. این یکی از اوقاتی بود که ما با هم ارتباط برقرار می‌کردیم.

معادله خائنان

روش زندانبانها در استفاده از خائنان این بود که از وقتی آنها را به خدمت خود درمی‌آوردند، اصرار عجیبی داشتند که باز هم آنها را زندانی و وابسته به ما و محصولی از جریان مقاومت و مبارزه وانمود کنند. می‌خواستند کاری کنند که ما هم در مواجهه با این پدیده بگوییم: «ز که نالیم که از ماست که بر ماست».

اگر ما هم از پدیده خائن و به قول آنها «تواب»، اعم از این که یک نفر باشد یا دهها نفر، چنین تصویری می‌داشتیم، آنها به عمده هدفهایشان رسیده بودند. اما باید روشن می‌بود که اگر کسی خیانت کرده و به خدمت دشمن درآمده، اولاً: محصول فشارها و شکنجه‌های رژیم است. ثانیاً: چنین فرد یا افرادی دیگر نه زندانی سیاسی، بلکه نیروی رژیم و مأمور دستگاه سرکوبش هستند. پس مسئولیت اعمالشان را هم مسئولان زندانها باید به عهده بگیرند. ما نباید اجازه می‌دادیم خائنان، خود را یک نیرو و جمع یا حتی فرد مستقل در زندان معرفی کنند. وابستگی آنها به رژیم، تحت امر مدیریت زندان بودن آنها و همکاری آنها با شکنجه‌گران باید برجسته می‌شد تا رژیم فراتر از این که یک یا چند نفر را از دور

خارج کرده، منافع بیشتری از وجود آنها کسب نکند. بعد از یکماه که از پایان دوره فشارها گذشت. تصمیم گرفتند دوباره جمع ما را در یک سلول سرجمع کنند. ولی هم‌چنان فشارها و تنبیهات بر روی ما ادامه داشت.

در این مدت دو تا از خائنان را به‌عنوان مسئول سلول ما تعیین کرده بودند. آنها در همکاری با دشمن چنان مرزهایی را درنوردیده بودند که همان ویژگیهای عناصر و بازجوه‌های دشمن را کسب کرده و از انجام اقدامهای ایذایی علیه ما لذت می‌بردند. گویی می‌خواستند ابعاد و عمق خیانت خود را در آزار هرچه بیشتر ما پنهان کنند.

یکی از راه‌های تحقیر و اذیت‌کردنشان این بود که وقتی مرا می‌دیدند برایم شکلات پرتاب می‌کردند و حرفهای رکیکی می‌زدند. یک روز که از برخورد‌هایشان عصبانی بودم به سراغ دفتر بند و شخص پاسدار هما رفتم.

به او گفتم: به چه دلیل شما ما را از برخورد با دیگران منع می‌کنید و به‌خاطر یک نگاه یا خنده ما را برای تنبیه به زیرهشت می‌برید ولی این افراد به‌اصطلاح زندانی که وابسته به شما هستند مجازند هر برخوردی با ما بکنند؟ به چه دلیل برایم شکلات پرت می‌کنند و کلمات رکیک به کار می‌برند؟

هما گفت: اگر حرفت درست باشد من آنها را هم تنبیه می‌کنم.

گفتم: جلو آدم‌های خودتان را بگیرید و بدانید که تحمل من هم حدی دارد و با کسی شوخی ندارم. بعد از دو ساعت صدای جیغ و شیون از یکی از سلولها به گوش می‌رسید. یکی از بچه‌ها خبرداد که هما به آن سلول رفته و یکی از آنها را کتک زده است.

علاوه بر استفاده دشمن از خائنان، خوش‌خدمتیهای خود آنها حتی بعد از آن که بایکوت ما تمام شد ادامه داشت.

به این ترتیب خائنان تمام حرکت‌های ما را زیر نظر داشتند. حتی اجازه نمی‌دادند فرهنگ مبارزه و فرهنگ مقاومت که در نظم و نظافت و اداره جمعی امور زندانیان توسط خودشان تجلی می‌کرد، رواج پیدا کند. به‌طور خاص در مورد کارگری، نظم و انضباط و هرکاری که می‌توانست نشان دهد یک زندانی خودش را به محیط و شرایط تسلیم نکرده، حساس بودند. این چیزها را مظهري از روحیه مقاومت و به‌اصطلاح خودشان خطِ مجاهدین می‌دیدند و به‌صراحت بیان می‌کردند.

روزی که کارگر صنفی بودم، یکی از خائنان که اسمش را از یاد برده‌ام، تهدیدم کرد و گفت: امروز که کارگر سلول هستی حواست جمع باشد. سعی نکن سفره را منظم بچینی، یا سلول را نظم و نظام بدهی. تو هم باید مثل بقیه کار کنی. سعی نکن جلب توجه زندانی‌ها را بکنی.

هیچ جوابی به او ندادم و به کارم ادامه دادم. وقتی دید تحویلش نگرفتم، ناراحت شد و حرفهایش را تکرار کرد. این بار در مقابلش ایستادم و گفتم به تو ربطی ندارد. اگر حرفی داری می‌توانی طبق وظایف گزارش بدهی. تو نمی‌توانی مشخص کنی که من چکار بکنم یا چکار نکنم! او با غیظ و کینه گفت: حسابت را می‌رسم.

تازه این برخوردهای خائنان در شرایطی بود که به‌دلیل بازدیدهای هیأت نمایندگی منتظری فشارها خیلی پایین آمده بود ولی آنها دست‌بردار نبودند و در هر شرایطی زهرشان را می‌ریختند.

نکته این بود که در آن ساعت کسی از بچه‌ها در سلول بند نبود که او چنین جرأتی به خودش داده بود. بریده‌ها و خائنان در مقابل جمع ما مثل موش بودند. تنها زمانی پروبال می‌گرفتند که یکی را به‌تنهایی گیر می‌آوردند. ترس او از نظم و انضباط و نظافت به من انگیزه داد که هرچه می‌توانم در حل مسائل صنفی و

نظافت اتاق و چیدن سفره ناهار و شام مایه بگذارم. در نتیجه آن روز نمونه شدم و بچه‌ها پی‌درپی تشویق کردند.

موضوع این برخورد را جز به فرشته نبی و چند نفر دیگر از خواهران گروه خودمان به کسی نگفتم. حوالی نیمه‌شب درحالی که خاموشی را زده بودند و کارگرمی داشت به‌تمام می‌رسید سراغم آمد و گفت: بیا زیرهشت کارت داریم. با توجه به فضای زندانبانها بعد از دیدار هیأت منتظری می‌دانستم که خودش تنهاست و این که دارد به صفت جمعی می‌گوید «کارت داریم» برای ترساندن من و ربط‌دادن موضوع به مسئول بند است. بنابراین جواب دادم: من با تو کاری ندارم.

او دوباره تکرار کرد و بالحن و رفتاری لومپنی و شبه‌مردانه، به تقلید از بازجوها و پاسدارها به طرز چندش‌آوری تلاش کرد مرا با تهدید به زیرهشت بکشاند. وقتی اصرار کرد، گفتم: باشد یک ربع دیگر می‌آیم.

می‌دانستم که قصد دارد کتک کاری راه بیندازد. ولی باید قدری درباره‌اش فکر می‌کردم. با آن که بچه‌های سلول خودمان خواب بودند و بقیه بند در سکوت بود. تصمیم گرفتم خودم حالش را جابجا و در تصور این که می‌تواند یک زندانی را تنهایی گیربیاورد از سرش بیرون کند. وقتی به زیرهشت رسیدم جلو آمد و از یقه لباسم گرفت. فرصتش ندادم و با همان مختصر حرکاتی که از ورزش کاراته، در دوران قبل از زندان یاد گرفته بودم، دستش را گرفتم و پیچاندم. دو ضربه پا هم پی‌درپی روی بالاتنه‌اش زدم. او که انتظار چنین واکنشی را نداشت، نقش زمین شد. نگذاشتم فرصت واکنش پیدا کند و شروع کردم به جیغ و داد و شلوغ‌بازی. به سرعت تمام بچه‌های بند از خواب بیدار شدند. همه دنبال صدای من به سوی زیرهشت می‌دویدند. صدایم را بلندتر کردم و درحالی که چند نفری رسیده بودند و تعداد بیشتری در حال نزدیک شدن بودند گفتم: چرا ما نباید در این جا امنیت جانی داشته باشیم؟ از جان ما، چه می‌خواهید؟

خائن مفلوک مثل موش در یک گوشه افتاده بود و از جایش بلند نمی‌شد و با آن که مشخص بود کتک خورده، تلاش نمی‌کرد خودش را جمع و جور کند.

پاسدار هما هم سر رسید و گفت: چه شده، چه خبر است؟
گفتم: از این کثافت سؤال کن. به چه حقی نیمه‌شب مرا صدا می‌کند و تهدیدم می‌کند. این آشغالها در این زندان چکاره هستند؟

پاسدار هما که آشکارا از جمع شدن زندانیان ترسیده بود، مرا به طرف دفتر بند هول داد. درحالی که من به سمت دفتر بند می‌رفتم، وقتی پشت سرم را نگاه کردم دیدم که یک سیلی به گوش او زد و سرش داد کشید.

هما به اتاق دفتر بند آمد و به من گفت: تو هم بهتر است به اتاقت بروی و این قدر سروصدا نکنی.

بالاخره این خود هما بود که از بلندگوی بند پایان بایکوت ما را اعلام کرد و به این جهت درحالی که به هیأت منتظری آن قولها را داده بود نمی‌توانست در مقابل ما کوتاه نیاید.

وقتی من از دفتر بند بیرون آمدم، بچه‌هایی که در حال بازگشت به اتاقهایشان بودند، به من علامت پیروزی می‌دادند. حدود یک ساعت طول کشید تا زندانبان توانست فضا را آرام کند و دوباره خاموشی بزند. با آن که از ابتدا با یک ریسک وارد این کار شدم و بیشتر می‌خواستم اوضاع را تست کرده باشم، در انتها از کار خودم خیلی خوشم آمده بود. احساس کردم تمام خستگی کارگری روز از تنم بیرون رفت. این کار به میزان زیادی برایم یک هاله امنیتی ایجاد کرد. از آن به بعد هیچ خائنی جرات نمی‌کرد به طرفم بیاید. بچه‌های بند هم از این بابت خوشحال بودند.

بعد از کتک‌زدن آن خائن پاسدار هما و خائنان روی من بیشتر حساس شده بودند و درعین حال که تلاش می‌کردند دست به هیچ برخورد مستقیمی نزنند، مرا زیر نظر داشتند.

وقتی برای هواخوری می‌رفتم و با بچه‌ها ورزش یا مطالعه می‌کردم مشخص بود که دورادور دارند مرا کنترل می‌کنند و لحظه‌به‌لحظه گزارش تهیه می‌کنند. یک روز به زیرهشت احضارم کردند و رحمانی کثیف از من پرسید: نظرت راجع به بند ۴ چیست؟ بچه‌های بند ۴ چکار می‌کنند؟

گفتم: نظری ندارم. در رابطه با بچه‌ها می‌توانید از خودشان سؤال کنید.

پرسید: خودت چکار می‌کنی؟

گفتم: ورزش، مطالعه، کارهای جاری زندان.

پرسید: با خانواده‌ات ملاقات داری؟

گفتم: نه همیشه، ولی ملاقات دارم.

رحمانی این بار بدون عصبانیت و دلخوری وانمود کرد که هدف خاصی نداشته و گفت: می‌توانی بروی. برایم مشخص بود که آنها با استفاده از گذشت زمان در زندان، با هر وسیله و زبانی، اعم از تهدید و تطمیع دارند روی از دور خارج کردن و به انفعال کشاندن هر زندانی کار می‌کنند.

فصل چهارم

در سودای پیوستن

هراس دشمن

در آخرین ماههای سال ۶۳ خبر رسید که هیأتی از سوی آیت‌الله منتظری (جانشین وقت خمینی) برای رسیدگی به وضعیت زندانیان در راهند. آن هیأت ابتدا به زندان گوهردشت و واحد شماره ۱ قزلحصار رفته بود. هنوز نوبت دیدار از بندهای دیگر قزلحصار نرسیده بود که زندانیان تنبیهی بند ما برگشتند. به نظر می‌رسید تعطیل کردن یا کاهش دادن کم و کیف بند تنبیهی از آثار بازدیدهای هیأت منتظری باشد.

بازگشت تنبیهی‌ها، فضای بند را به‌طور کامل عوض کرد و شور و حال دیگری به بند داد. دو نفر از جمع ما (اکرم... و فرحناز...) هم که به بند تنبیهی رفته بودند برگشتند. با آن که به‌طور مشخص نمی‌دانستیم علت و منشأ این گشایش در زندان چیست، ولی خوشحال بودیم. آن فضای رعب و وحشتی که آنها حاکم کرده بودند، دست کم برای مدت کوتاهی تبدیل به فضای نشاط و پایکوبی شده بود. برخوردهای زندانبانها با ما عوض شده بود و به‌طور مستمر به سلول ما می‌آمدند و سؤال می‌کردند مشکلی ندارید؟ بچه‌های «سرموضع» و مقاوم در بین سایر بچه‌ها پخش شده بودند. نمی‌دانستیم این حرف چگونه شایع می‌شود. حتماً خود

رژیم در آن نقش داشت که بعضاً خائنان هم می گفتند: قرار است زندانی های سیاسی را عفو بدهند و آزادشان کنند. برای همه ما البته روشن بود که چیزی به نام رفرم و اصلاح در این رژیم معنی ندارد. اما وجود آنها و ژستی که می گرفتند فرصت خوبی بود تا بتوانیم حرفهایمان را بزنیم.

یک هفته بعد از بازگشت تنبیه شده ها، هیأت منتظری برای رسیدگی به وضعیت زندانیان به بند ۴ آمدند. سلول ما اولین سلولی بود که آنها وارد شدند.

اولین سؤالشان این بود که مشکلات شما چیست؟

در پاسخ با آنها ما وضعیت بیماری های مزمن بچه ها و فشارها و تنبیهات را مطرح کردیم و از مسأله بایکوت شدن خودمان که به مدت حدود دو سال در آن زندان جریان داشت گفتیم و خواستار جواب مشخص شدیم.

اعضای هیأت نمایندگی منتظری از این مسائل و فشارها اظهار بی اطلاعی می کردند. آنها به صورت های مختلف جوابهای مشخصی را تکرار می کردند: «انشاء الله همه چیز درست می شود. آیت الله منتظری این موضوع را دنبال می کند. ما به شما قول می دهیم که شرایط یک زندانی معمولی در حداکثر امکانات را برای شما فراهم کنیم. به همه شما عفو داده می شود. به وضعیت شما حتماً رسیدگی خواهیم کرد. دیگر همه چیز تمام شده است و نباید نگران باشید».

قبل از آن که هیأت منتظری از اتاق ما خارج شود دوباره روی بایکوت تاکید کردیم و خواستیم که جواب مشخصی بدهند.

مسئول این هیأت گفت: از امروز شما دیگر بایکوت نیستید و می توانید با دیگر زندانیان رابطه داشته باشید. به محض این که هیأت منتظری رفت، پاسدار هما از بلندگو اعلام کرد سلول ۱۲ از بایکوت آزاد شد و ارتباط با آنها ممنوع نیست و هیچ محدودیتی ندارند.

بچه ها از هر طرف به سمت ما می دویدند و ما را می بوسیدند. جز خائنان همه

خوشحال بودند. تا ساعتها کنار هم بودیم و حرف می‌زدیم. همه از خاطراتشان درباره روزهای اول ورود ما حرف می‌زدند. از ورود لاجوردی به بند و... از همان نقطه رابطه‌های ما با بچه‌ها شروع شد. نمی‌دانستیم چنین فضایی چندساعت یا چندروز دوام خواهد داشت، می‌خواستیم بهترین بهره را ببریم. می‌ترسیدیم روز بعدی وجود نداشته باشد.

بعد از رفتن این هیأت ما در گروه خودمان بر سر این موضوع به بحث پرداختیم و با توجه به همه اخباری که از پیوستن بچه‌های خارج زندان به نیروهای مجاهدین در منطقه مرزی رسیده بود، برایمان مهم بود که بتوانیم از زندان آزاد شویم. بنابراین مرزسرخهای مشخصی در برابر پیشنهادات هیأت عفو تعریف کردیم. می‌خواستیم اگر چنین امکانی واقعی است از آن استفاده کنیم.

از نظر سیاسی برای خودمان روشن بود که این موضوع چیزی جز جوشش خون دهها هزار شهید و قهرمانی هزاران زندانی مجاهدی که در شکنجه‌گاهها رژیم را به زانو درآورده‌اند، نیست.

مقاومت و پیشرفت آن، سیاست و نحوه برخورد با زندانیان مجاهد را به موضوع روز بالاترین سطح رهبری رژیم تبدیل کرده بود. این مسأله بین خمینی و جانشین وی منتظری شکاف انداخته بود.

تا آن‌جا که به رژیم آخوندی مربوط می‌شد، هر دو شیوه برخورد، جز در جهت حفظ همین رژیم و بقای نظام ولایت فقیه عمل نمی‌کردند. منتظری چنان‌که هیأت‌های نمایندگیش به صراحت می‌گفتند در ادامه آن رفتارها و وحشیگری‌ها از آینده نظام در هراس بود.

آیت‌الله منتظری هم جزئی از همین رژیم و به‌عنوان جانشین خمینی در جستجوی چاره‌ی برای دوام و بقای همین رژیم دست به چنین کاری زده بود. این رژیم از آغاز بر سر این دو راهی بوده و هرگز هم از آن گریزی نخواهد داشت.

این راه‌حلی بود که مقاومت و مبارزه مردم ایران و مجاهدین آن را به یک راه‌حل و گرایش و تمایل در بالاترین سطح رژیم تبدیل کرده بودند. این که جنایتهای رژیم و مقاومت زندانیان مجاهد چگونه در بالاترین نقطه رژیم تضاد ایجاد کرده بود، واقعیتی است که بعدها شخص منتظری به آن اعتراف کرد. وی در کتاب مفصل خاطراتش که بخشهای مهمی از آن به جنایتهای رژیم در زندانها اختصاص یافته، جنایتها و فساد همه‌جانبه در رژیم آخوندی را فاش کرده و از جمله نوشته است:

«مشکلات زندانها هم یکی از مشکلات ما در اوایل انقلاب بود و سروصداهایی را ایجاد کرده بود، مرحوم امام چند نفر را فرستاده بودند که بروند راجع به امور زندانیان تحقیقاتی را انجام بدهند از جمله آنها آیت‌الله سیدجعفر کریمی بود. یک روز ایشان آمد به من گفت: "ما رفته‌ایم در زندان حصارک (یا قزلحصار) نزدیک مردآباد در آنجا دیدیم جلوی یک اتاق یک گلیم و پتوی سیاه زده‌اند و داخل آن به قدری تاریک است که روز و شب تشخیص داده نمی‌شود و حدود ده نفر را در آن زندانی کرده‌اند". بعد گفت: "رفتیم به یک دختر برخورد کردیم که نجاست خودش را می‌خورد، از بس اذیتش کرده بودند دیوانه شده بود و باز او را در زندان نگهداشته بودند!"

من از این قضایا خیلی متأثر شدم، رفتم خدمت امام به ایشان عرض کردم: "آقا امروز آمده‌ام برخلاف روزهای دیگر حضرتعالی را ناراحت کنم و مطالب ناراحت کننده‌یی را بگویم! در زندانهای ما دختر دیوانه را به عنوان زندانی سیاسی نگهداشته‌اند، یک فکری برای این مسائل بکنید. آخر این چه جور زندانهایی است در جمهوری اسلامی!" بعد به امام گفتم: "البته کسانی که پارتی داشته باشند وضع آنها به این جاها نمی‌کشد، مثلاً برحسب منقول- مریم اسدی که عضو مؤثر مجاهدین بوده و نوه مرحوم

آیت‌الله آقای سیدمحمدتقی خوانساری است و ۲۰۰-۳۰۰ نفر را جذب مجاهدین کرده است، چون او نوه آقای خوانساری بوده به آقای آیت‌الله حاج شیخ محمد اراکی متوسل شده‌اند و ایشان به‌شما متوسل شده و شما فرموده‌اید او را آزاد کنند، اما ۲۰۰-۳۰۰ نفر دختر را که او جذب کرده و به آنها اعلامیه داده و بعضی از آنها فقط یک اعلامیه خوانده‌اند آن‌جا نگهداشته‌اند و بعضی از آنها دیوانه شده‌اند.“

احمد آقا فرزند امام هم در آن جلسه حضور داشت، من با ناراحتی این مسائل را به امام گفتم، امام فرمودند: ”خیلی خوب شما یک هیأتی را مشخص بکنید که بررسی کنند اگر نماینده اطلاعات و رئیس زندان و نماینده دادستانی تأیید کردند که فردی صلاحیت عفو دارد شما از طرف من او را مورد عفو قرار بدهید.“

گفتم: ”من این مسئولیت را قبول می‌کنم به یک شرط و آن این که اگر گفتند فلانی دارد تندتند افراد را آزاد می‌کند، شما مبدا یک چیزی در بین جمعیت بگویید یا بنویسید، شما اگر نظری و مطلبی دارید به خودم بفرمایید.“

ایشان پذیرفتند، چون من می‌دانستم افرادی که تند هستند می‌روند خدمت امام و یک حرفهایی را می‌زنند و بسا ایشان در سخنرانی خودشان چیزی بگویند، چنان‌که اتفاق افتاد. بعد من چهار نفر را به‌عنوان هیأت عفو مشخص کردم، آقای محمدی گیلانی که خودش قاضی القضاات اوین بود، آقای ابطحی کاشانی، آقای قاضی خرم‌آبادی و آقای سیدمحمد موسوی بجنوردی، بعد افرادی را ما می‌فرستادیم در زندانها از جمله آقای شیخ حسینعلی انصاری و آقای محمدی یزدی و آقای سیدرحیم خلخالی که با زندانیان صحبت کنند و آنان را راهنمایی کنند و حرفهای آنها را گوش کنند، بعد اگر تشخیص می‌دادند که افرادی متنبه و آگاه شده‌اند،

می آمدند با رئیس زندان و نماینده اطلاعات و دادستانی هماهنگ می کردند و بعد به آن چهار نفر هیأت عفو گزارش می شد و بعد طی نامه‌یی هیأت عفو اسامی آنها را برای من می فرستادند و من از طرف رهبر انقلاب با عفو آنها موافقت می کردم».

نقل از کتاب خاطرات منتظری
فصل هشتم: دوران قائم مقامی

روشن است که در ورای تلاش منتظری برای این که وانمود کند «حضرت امام» خودش بی خبر بوده، در همین اعترافها آشکارا تأیید می کند که شخص خمینی هدایت این جنایتها و کشتارها را حتی در جزئیات احکامش به عهده داشته است.

آن روز هم به خاطر شناختی که تحلیل مجاهدین از ماهیت رژیم به ما می داد، خوب می فهمیدیم، آن چه دارد در کسوت هیأت‌های «عفو» جریان پیدا می کند، معنای روشنش عقب‌نشینی رژیم در برابر مقاومت مجاهدین است. یعنی یک راه‌حل برای این که گریبان رژیم را از شر یک مسأله مشخص داخلی و بین‌المللی رها کنند. نامه‌های منتظری به خمینی آشکارا گواه همین واقعیت است.

بنابراین ما از قبل برای همدیگر مشخص کردیم که در پاسخ به این هیأت یا هر خواست و طرح دیگری از سوی رژیم چه باید بکنیم. مشخص کرده بودیم که مصاحبه به سود رژیم و تأیید سیاستهایش یا قبول مشروعیتش نداریم.

مشخص کرده بودیم که توبه کردن و ابراز پشیمانی از هواداری از مجاهدین و تخطئه مقاومت یا شرکت در هرگونه تبلیغ و اظهار نظر سیاسی، اعم از شفاهی و کتبی علیه مجاهدین حتی به عنوان موضع فردی نداریم.

اگر حرف آنها در مورد چیزی به نام عفو واقعی باشد، می توانیم وانمود کنیم

که اگر آزادمان کنند، می‌خواهیم دنبال زندگی خودمان برویم و دیگر وارد کار سیاسی نخواهیم شد.

درحالی که همه ما بر سر این موضوع تفاهم کامل داشتیم. حدود یک هفته بعد هیأت دیگری به بند ما آمدند و این بار تک‌به‌تک ما را صدا کردند تا با ما صحبت کنند.

وقتی وارد نمازخانه شدیم ۱۰ تا ۱۵ نفر نشسته بودند و با هر کدام از ما جداگانه حرف زدند. آنها تمام حرفهایی را که می‌زدیم ریز به ریز می‌نوشتند.

از من درباره وضعیت خودم، نحوه دستگیری، علت دستگیری، زندانهایی که در آنها بوده‌ام، حتی وضعیت خانوادگی‌ام سؤال کردند. این که آیا خانواده‌ام هوادار مجاهدینند یا نه؟ و...

من جواب این سؤالها را طبق آن‌چه از ابتدا در پرونده‌ام گفته بودم، تکرار کردم.

پرسید: آیا هنوز «سرموضع» هستید یا نه؟

گفتم: در حال حاضر کاری به سیاست ندارم!

پرسید: آیا جمهوری اسلامی را قبول دارید؟

گفتم: به همین دلیل در زندان هستم. چگونه می‌توانم قبول کنم؟ درحالی که تحت شدیدترین فشارها بودم. چه چیز خوبی از این رژیم دیده‌ام که بخواهم قبولش داشته باشم؟

پرسید: آیا حاضری مصاحبه کنی و از کارهایی که کردید توبه کنید؟

گفتم: نه، من کار خلاف یا گناهی انجام نداده‌ام. به چه دلیل باید توبه کنم یا مصاحبه کنم؟

سپس پرسید: اگر آزاد شوی چکار می‌کنی؟

گفتم: به زندگی‌ام ادامه می‌دهم.

در این جا من پرسیدم: این سؤالهای شما برای چیست؟ مسئولان دیگری که از سوی آیت‌الله منتظری در هفته گذشته آمده بودند، گفتند برای رسیدگی به وضعیت ما و برای آزادی زندانیان آمدند. آیا ما درست فهمیده بودیم؟ وی پاسخ داد: بله ما هم برای همین کار آمده‌ایم ولی شرایط و وضعیت شما تعیین کننده است.

در این جریان از گروه ما ۶ نفر شامل: مهناز واحدی، نعیمه، بهشته بابابی، شیده، ماری و فرحناز، آزاد شدند. احتمال زیادی وجود داشت که من هم آزاد شوم. تمام انگیزه‌ام این بود که بعد از آزادی به سازمان وصل شوم و تلاش می‌کردم تمام وقتم را در زندان در این راستا بپرکنم. برنامه فشرده‌یی از مطالعه و ورزش گذاشته بودم. روزانه ۲ ساعت ورزش، ۶ تا ۷ صبح و یک ساعت هم عصرها. دیگر ارتباط با سایر کسانی که «سرموضع» محسوب می‌شدند مشکلات قبلی را نداشت.

«شورانگیز»

از این دوران به بعد دیگر آن فشارها و اذیتها کمتر وجود داشت. البته بعد از پایان دوره دوساله بایکوت به‌طور مستمر تحت کنترل بودم که با چه کسانی رابطه دارم؟ چندین بار صدایم کردند و تذکر دادند که با بعضی‌ها نبایستی تماس داشته باشی. ولی من اهمیتی به این تذکرات نمی‌دادم. از همان روز اول پایان بایکوت با بچه‌هایی که «سرموضع» بودند رابطه برقرار کرده بودم. شورانگیز شهید یکی از بچه‌هایی بود که او را از بند تنبیهی آورده بودند.

روزی که از بلندگوی بند پایان بایکوت سلول ما را اعلام کردند، اولین کسی که به‌سوی ما آمد شورانگیز بود. از آن به‌بعد رابطه ما با هم زیاد شد و هرگز قطع نشد.

او در اثر شکنجه‌هایی که تحمل کرده بود، یک دستش از کار افتاده و یکی از پاهایش را هم به‌راحتی نمی‌توانست حرکت بدهد.

در روزهای بعد فهمیدم که او پزشکی خوانده و خودش دکتر است. من هم علاقه زیادی به پزشکی پیدا کردم و از کتابهای پزشکی که او داشت استفاده می‌کردم! کتابخوانی بهانه بود تا حساسیت زندانبانها و خائنان را کاهش دهیم.

شورانگیز، زنی باوقار و صبور بود که از صلابت و استحکامش نیرو می‌گرفتم. می‌گفت اگر آزاد بشوم اولین کاری که می‌کنم وصل شدن به مجاهدین است. در همان دوران با هم پیمان بستیم که هر کدام از ما زودتر آزاد شدیم به فکر وصل کردن آن دیگری هم باشیم و مبادا وارد خط زندگی عادی بشویم.

می‌گفت: بعید می‌دانم از دست اینها خلاصی داشته باشم و به آرزویم در مورد وصل به سازمان برسم. اما اگر تو آزاد شدی هیچ فرصتی را از دست نده.

وقتی به او گفتم: ماندن من در زندان فقط با انگیزه وصل به سازمان است و راهی جز وصل به سازمان ندارم، با خوشحالی بازویم را فشرده و تشویق کرد.

شورانگیز می‌گفت: حقانیت مجاهدین و دجالیت خمینی را در زیر شکنجه حس کردم. در سخت‌ترین شرایط و فشارها فقط با یاد مسعود بود که توان و قدرت مقاومت پیدا می‌کردم. فقط با ارزشهای مجاهدی است که فرد می‌تواند احساس تنهایی نکند و شکنجه‌های دژخیم را تحمل کند.

او با تمام وجودش به من پزشکی یاد می‌داد. گاهی وقتها به‌رغم علاقه‌یی که نشان می‌دادم، فهم بعضی مطالب برایم سنگین بود ولی او با کوچکترین امکانات زندان سعی می‌کرد درسش را بفهمم.

یک روز قبل از هواخوری به او گفتم، ای کاش یک پرنده یا حیوانی می‌بود که می‌توانستی اجزای بدنش را به من نشان بدهی. وقتی داشتیم برای هواخوری می‌رفتیم گفت امروز حیاط را بگردیم تا شاید چیز مناسبی گیر بیاوریم. عجیب

بود که بلافاصله وقتی وارد حیاط شدیم، در کنار دیوار پاکتی افتاده بود. آن را برداشت و باز کرد. کبوتری که گویا مدتها از مرگش می گذاشت و خشک شده بود در آن پاکت بود. شورانگیز با حوصله و ظرافت خاصی تمام اجزای این کبوتر را باز کرد و به من آموزش داد.

یک روز او را به زیرهشت بردند. بعد از چندساعتی که آمد گفت: اینها (زندانبان) روی من و تو حساس شده اند.

گفتم: مگر اهمیتی دارد؟

با خنده گفت: نه! ولی باید فتیله پایین کار کنیم.

در این دوران روزانه دست کم دو ساعت با شورانگیز بودم. همین دو ساعت بهترین لحظات روز در زندان بود.

نمازهایمان را با هم می خواندیم. وقتی فهمید من نماز شب می خوانم، گفت مرا هم صدا کن.

از من پرسید: چرا این قدر روزه می گیری؟ بدنت ضعیف می شود. گفتم: ممکن است از نظر پزشکی بی ضرر نباشد ولی برای سلامت روحی و معنویم این کار را می کنم.

گفت: پس من هم از فردا روزه می گیرم.

او برای هر تجربه و آزمایشی آمادگی داشت. به طرز شگفت آوری توان تحمل و گوش دادن به نظره‌های مخالفش را داشت. فداکاری و صداقت و از خودگذشتگی در او موج می زد. همان بهترین درسی که از او به یادگار مانده است.

از رابطه ما مدت زیادی نگذشته بود که شورانگیز را از بند ۴ بردند. نتوانستم بفهمم که او را کجا بردند. سال بعد که از زندان آزاد شدم، وقتی آذر آحادی را دیدم که شورانگیز از دوستان مشترکمان در زندان بود، قبل از همه سراغ شورانگیز را از او گرفتم. وقتی آذر مکث کرد، قلبم فرو ریخت. دوستی چنین ارزشمند و

خواهری چنین کمیاب را که خیلی دیر به دست آورده بودم، خمینی چه زود از دستم ربود. خبری که یک بار دیگر از عشق و کینه سرشارم می نمود و شوری را که در سودای پیوستن به مجاهدین ما را به هم پیوند داده بود صدچندان می کرد. آن روز تازه فهمیدم که اسم اصلیش دکتر معصومه کریمیان بوده است.

انقلاب و معصومه

درست در همان هفته‌هایی که هیأت‌های نمایندگی منتظری در زندان تردد داشتند، آخوندها و بازجوها داشتند در مورد اخبار مربوط به مسئولیتی که مریم رجوی در رهبری مقاومت به عهده گرفته بود، علیه مجاهدین تبلیغات می کردند. این یکی از معدود خبرها و شاید تنها خبری بود که رژیم آن را البته با تفسیر خودش به زندانها فرستاد. رژیم تلاش کرد هر زن و مرد مجاهدی که در زندان هست حتماً از این موضوع با همان فرهنگ و مفاهیمی که مورد نظر رژیم است باخبر شود.

اصل موضوع را در میان انبوهی از دروغ و دجالگری و فرهنگ سخیف لومپنی و تفکرات آلوده آخوندی به عنوان یک انحراف اخلاقی در رأس مقاومت به خورد زندانی‌ها می دادند. مسئولان زندان کثیفترین ذهنیات خود را به خائنان تزریق می کردند تا آنها در داخل زندان ترویج کنند. تبلیغ این که گویا ساختار و رهبری مجاهدین با فسادها و مسائل غیراخلاقی آغشته است. این تبلیغات البته از سوی پلیس سیاسی و دستگاه سرکوب هردو دیکتاتوری شاه و خمینی علیه مجاهدین تازگی نداشت و برای ما ناشناخته نبود. به خصوص که آخوندها اکیداً به چنین چیزهایی برای پرکردن چنجه خالی خود نیاز داشتند.

اعتماد نکردن به چندوچون اخباری که دشمن می دهد از روشن ترین نشانه‌های بلوغ سیاسی یک زندانی است. از سوی دیگر تجربه سیاسی حتی ساده ترین هواداران

مجاهدین حکم می کرد که بفهمیم وقتی دشمن خبری از ابتکار عملهای ما را بزرگ می کند و درباره اش زیاد حرف می زند، بی تردید در آن موضوع برایش زیانهای کلانی نهفته است که نمی خواهد یا نمی تواند به آن اعتراف کند.

با این شاخصها بود که کسب خبر درباره این موضوع به مسأله اصلی ما تبدیل شد. در همین اثنا قرار شد یکی از خواهران ما برای عمل چشم به بیمارستانی در خارج زندان منتقل شود. او «معصومه خبازکار» از افراد مقاوم و «سرموضع» بود که رابطه قدیمی نزدیک و خوبی با هم داشتیم. قرار شد او به هر طریقی که می تواند این موضوع را دنبال کند تا واقعیت امر را به همه منتقل کنیم.

اما تا خبرهای معصومه برسد، هر مجاهدی می توانست در میان انبوهی از اخبار و شایعات دروغ، از روی احساس و دریافت خودش و بر پایه تضاد و جنگ با رژیم، ماهیت موضوع و خبر را حدس بزند. شورانگیز، فرشته نبی و کبری جوکار از کسانی بودند که می توانستم احساس و حرف دلم را با آنها بزنم. به آنها گفتم من از وقتی این خبر را شنیده ام احساس عجیبی دارم. فکر می کنم از این به بعد سازمان ما و مقاومت ما به مدار و مرحله نوینی وارد شده است. احساس قدرت عجیبی به من دست می دهد. همه آن خواهران بدون استثنا گفتند: احساس درست است ما هم تقریباً همین طور فکر می کنیم. شورانگیز گفت: احساس می کنم در عمق این خبر که رژیم این همه لجن پراکنی درباره اش کرده چیزی هست که با فکر کردن به آن داغ می شوم و اوج می گیرم.

نوک تیز حمله های مسئولان زندان و خائنان با تحریف و دروغگویی درباره رهبری مجاهدین، در واقع هدفش از دور خارج کردن خود زندانیان بود. می گفتند رهبران شما دنبال خوشگذرانی می روند و لباسهای رنگی می پوشند ولی شما بدبختها در زندانها جوانی خود را به پای آنها ریخته اید!

برای ما سؤال اصلی این بود که چرا شکنجه گران و درخیمان برای قربانیان

جنایتهای خود دلسوزی می‌کنند؟ چرا به فکر جوانی همان کسانی افتاده‌اند که بدنهایشان را با شلاق و اتوی برقی از هم می‌درند و می‌سوزانند؟

همه ما به اصطلاح «قربانیان رهبری»، بدون این که نیاز داشته باشیم، چنان موضوع مهم و پیچیده‌یی را تئوریزه کنیم، از وقوع چنین امری راضی و خوشحال بودیم. هم‌چنین نسبت به اهمیت نقش و موقعیتمان در زندان اشراف مهمی پیدا کردیم. بنابراین تصمیم گرفتیم بدون فوت وقت، بهترین جشن ممکن را ترتیب بدهیم. در خلوت سلول نانهایی را که داشتیم به صورت دایره بریدیم و لایه لایه روغن و شکر پاشیدیم و روی هم گذاشتیم تا شباهتی به کیک پیدا کند. جشن گرفتیم و شیرینی خوردیم.

بعد از یک ماه که معصومه از بیمارستان برگشت، مشخص بود که حال و هوایش عوض شده است. می‌گفت هرشب در بیمارستان رادیو مجاهد را می‌گرفتم و از زیر انبوه پارازیتها تلاش می‌کردم چیزی بفهمم. او تلاش کرده بود با خودش یک رادیو به داخل زندان بیاورد اما در بازرسی پیدا کرده و از او گرفته بودند. معصومه گفت بگذارید اول یک نکته را که برای خودم کافی بود برای شما هم بگویم. مهمترین چیزی که دستگیرم شد این بود که این موضوع یک «انقلاب ایدئولوژیک» در درون سازمان بوده است! این حرف جدید است. موضوع البته پیچیده است ولی چیزی است که وقتی آدم مجاهد است نمی‌تواند از تأثیراتش فرار کند. چیزی که قرار است خود ما را تغییر بدهد، یعنی نگاه ما را به برخی چیزها و شاید همه چیز دگرگون کند.

معصومه درباره کم و کیف خبر افزود: موضوع به روشنی عبارت از این بوده که یکی از مسئولترین کادرهای زن در سازمان به نام «مریم» به عنوان هم‌مدیف «مسعود» یعنی در بالاترین سطح سیاسی و تشکیلاتی مقاومت انتخاب شده است. به دنبال آن ساختار تشکیلاتی مجاهدین از گشایش بی‌سابقه‌یی برای

مسئولیت‌پذیری زنان مجاهد برخوردار شده است. این موضوع چیزی است که سرآغاز «انقلاب ایدئولوژیک در درون مجاهدین» شناخته می‌شود.

وقتی کلمه «انقلاب ایدئولوژیک» را شنیدم احساس کردم دلم می‌خواهد با تمام وجودم آن را درک کنم. بارها با خودم تکرارش می‌کردم. احساس می‌کردم حتی تکرار بی توضیح این کلمه در مقابل تبلیغات رژیم، تلاشهای دشمن را در مقابل آن بی‌اثر می‌کند. مسئولان زندان به خائنان گفته بودند از آنهایی که درباره این خبر خوشحالی می‌کنند پرسید مگر شما این مسأله را می‌فهمید که خوشحالی می‌کنید؟ ما از روزنامه‌های مختلف رژیم که به زندان می‌آمد، تمام خبرها را ریز به ریز می‌خواندیم. می‌خواستیم از این طریق به خصوص درباره این موضوع چیزی پیدا کنیم. بسیاری اوقات از روی ضد آن‌چه که رژیم درباره سازمان نوشته بود می‌توانستیم به حقیقت پی ببریم. آنها یک بار تلاش کردند یک شماره از روزنامه‌یی که عکس مریم و مسعود را چاپ کرده بود به بند بیاورند ولی به سرعت آن را جمع‌آوری کردند. روزنامه‌های رژیم ناگزیر بودند حتی در لجن‌پراکنیهایشان گوشه‌هایی از واقعیت را به هر حال بیان کنند.

هر روز که می‌گذشت و بیشتر درباره این موضوع فکر می‌کردم احساس می‌کردم انگیزه جدیدی برای ادامه مبارزه پیدا کرده‌ام. احساس می‌کردم فضای زندان برایم تنگ شده است.

به‌خصوص تحولی که این موضوع در روحیات و رفتار معصومه ایجاد کرد، بیشتر کنجکاو کرده بود. او نمی‌توانست آن‌چه را شنیده و فهمیده به‌خوبی برای من هم بیان کند. اما تأثیراتی که پذیرفته بود چیزهایی نبودند که بتوان آنها را دست کم گرفت.

او پیش از آن‌هم دختر بسیار پرشور و نشاطی بود ولی وقتی از بیمارستان به زندان بازگشت فضای متفاوتی پیدا کرده بود. معصومه انگیزه شگفتی برای

وصل به سازمان داشت. به‌رغم بیماری‌های زیادی که داشت و از درد پا و چشم رنج می‌کشید، با رابطه‌های زنده و شوخ‌طبعی خاص و بیانی شیرین همه را در پیرامونش سرحال نگه می‌داشت.

می‌گفت: در دنیا خیلی چیزها هست که می‌تواند چشم آدم را به حقایق هستی باز کند و ای بسا ما به آن چیزها توجه نمی‌کنیم. وقتی خدا به من فهماند که تا این اندازه مرا دوست دارد، من هم باید تا آخرین نفس همه‌چیزم را در راه خدا و ارزشهایش نثار کنم.

معصومه خباز کار یکی از خواهرانی بود که در زندان قزلحصار با هم پیمان بسته بودیم تا اگر آزاد شدیم در جهت وصل کردن همدیگر به سازمان تلاش کنیم. درست یکسال بعد من و او هر دو آزاد شده بودیم. من به پیکي وصل شدم که قرار بود ما را به نزد مجاهدین ببرد. موضوع را به معصومه خبر دادم ولی او بی‌تابی عجیبی داشت. به‌موعده قرارم با پیک تها دو روز مانده بود. اما معصومه گفت: من دیگر طاقت ندارم و نمی‌توانم صبر کنم. ممکن است آن پیکي که تو منتظرش هستی نیاید. می‌ترسم پیکي در کار نباشد، من به‌دنبال یک امکان دیگر می‌روم.

او به شهر دیگری رفته بود تا از طریق دیگری به مجاهدین در منطقه مرزی بپیوندد. وقتی پیک رسید من از طریق خانواده‌اش به او خبر دادم که پیک سازمان رسیده است. متأسفانه هنگامی که معصومه با من تماس گرفت، ما فقط ۳ ساعت وقت داشتیم و معصومه که در شهر دوردستی بود، نمی‌توانست خود را به ما برساند. به‌خاطر مسائل امنیتی امکان قراری در یک شهر واسط هم نداشتیم.

اما دل بیقرار معصومه برای پیوستن لحظه‌یی آرام نگرفت. در هفته‌های بعد از خروج من از ایران، او به تلاشش ادامه داده بود. هنگامی که همراه با عده‌یی دیگر قصد پیوستن به مجاهدین را داشت، با پاسداران درگیر می‌شوند. برخی دستگیر و برخی به شهادت می‌رسند. او در میان شهیدان بود.

پرواز همزنجیران

طی اولین هفته‌هایی که از بایکوت خارج شده بودیم و روابطمان با سایر اتاقها باز شده بود، یک شب خواب دیدم که پرنده خیلی زیبا و بزرگی وسط حیاط زندان فرود آمد و خطاب به ۴ نفر از ما (مهناز واحدی، معصومه خبازکار، فرشته نبئی و من) که در حیاط زندان کنار هم نشسته بودیم گفت، بیاید با من پرواز کنید تا شما را ببرم. هر چهار نفر با آن پرنده به پرواز درآمدیم، اما از نیمه‌راه دیگر معصومه و مهناز را ندیدم.

در آن موقع من این خواب را فقط به فرشته گفتم، اما به درستی احتیاط کردم و به معصومه و مهناز نگفتم. خوابی که طی سالهای بعد با شگفتی تمام محقق شد. در وجود مهناز واحدی بر زمینیهی از زیباترین و لطیفترین احساسهای انسانی و مجموعه‌یی از هنرهای گوناگون، روحیه و اراده‌یی رزمنده و خستگی‌ناپذیر جاری بود. آغازگر بسیاری از برنامه‌های جشن و مناسبت‌های ملی و مذهبی در زندان، قرائت قرآن با صدای زیبای مهناز بود. از هنرهای دیگرش تقلید صدای بچگانه شخصیت‌های کارتونی بود. او بازیگری توانا بود که در نمایشنامه‌های زندان نقش اول را داشت. بسیار خوش‌ذهن و در کارهای ادبی نیز با استعداد و در مجسمه‌سازی هم چیره‌دست بود. مجموعه مفصلی از تسبیح و مجسمه‌ها را با گل و خمیرنان درست کرده بود. مهناز واحدی زودتر از من به نزد مجاهدین رفت. خودش پیک سازمان شده بود و مأموریتش این بود که زندانیان آزادشده را از دسترس دشمن و احتمال دستگیری مجدد دور نگهدارد. هم‌چنین داوطلبان پیوستن به مجاهدین را به نزد آنها می‌برد. یک روز در جریان یکی از همین مأموریت‌هایش در یکی از خیابانهای رشت دستگیر شد و دوباره به زندان افتاد.

وقتی مهناز می‌خواست نزد مجاهدین برود، به دیدنم آمد و نامه‌یی برای پدرش به من داد و از من قول گرفت که قبل از آمدن به نزد مجاهدین آن نامه

را به پدرش بدهم. روز بعد از حرکت مهناز من به بازار نزد پدر واحدی رفتم و به بهانه خرید گوجه فرنگی، نامه مهناز را به پدر دادم. پدر مرا دعا کرد و گفت: هرچه سریعتر از این جا برو.

بعد از دستگیری مهناز پدرش هم به مجاهدین پیوست و اکنون در قرارگاه اشرف است. اما مهناز سرانجام در جریان قتل عام زندانیان مجاهد در سال ۶۷ به شهادت رسید.

با فرشته در زندان هر روز درس قرآن داشتیم. او به من پایه قرآن و تلفظ یاد می داد و قرآن می خواندیم و معنی می کردیم. سعی می کردیم مطالب قرآن را در انطباق با شرایط و زمان بفهمیم. فرشته با آن که میگرد و سردردهای شدیدی داشت وقتی خوب می شد بلافاصله به یاد تعهداتش در مورد آموزش قرآن من می افتاد. تلاش می کرد عقب ماندگی من در دوران بیماریش را جبران کند.

بهشته بابایی نیز یکسال قبل از من آزاد شده بود. او هم در همان حوالی هفته هایی که من وصل شدم در مسیر پیوستن به مجاهدین به محاصره پاسداران درآمد و بعد از ساعتها درگیری با پاسداران به شهادت رسید.

طاهره موسوی در سال ۶۴ آزاد شد و در سال ۶۵ حین پیوستن به مجاهدین با پاسداران درگیر شد و به شهادت رسید. طاهره به رغم ضعف و مریضی پشتکار و انگیزه بالایی برای پیوستن به سازمان و مبارزه داشت. او در زندان لحظه ای آرام و قرار نداشت. هیچ گاه در مقابل درخیمان تسلیم نمی شد. همیشه راه رفتن با گامهای بلند و محکم که ویژگی او بود، در زندان به دیگران قوت قلب می داد.

لیدا غفوری و خدیجه گلچین بعد از ۷ سال مقاومت در زندانهای خمینی سرانجام در جریان قتل عام زندانیان مجاهد تیرباران شدند. قتل عام وحشیانه ای که ابعادش هنوز هم ناشناخته مانده و تنها در برخی اعترافهای سران رژیم می توان به گوشه هایی از آن پی برد.

منتظری به نقل از کسانی که تازه خودشان عامل هزاران جنایت پیش از این قتل عام بودند، نوشته است:

«آقای اسلامی که دادستان انقلاب فارس بود یک پرونده‌ی را آورده بود پیش من مربوط به دختری که می‌خواست‌اند او را اعدام کنند. می‌گفت من با اعدام او مخالف بودم اما با اکثریت آرا او را اعدام کردند. در این پرونده دختر قبل از اعدامش وصیت کرده بود و خطاب به پدر و مادرش گفته بود، طوری نیست این پیشامدها هست، شما نسبت به انقلاب بدبین نباشید، قرآن و نهج‌البلاغه را بخوانید و... که خود آقای اسلامی از اعدام شدن او خیلی متأثر بود. حجت‌الاسلام آقای حسینعلی انصاری که نماینده من در زندانها بود می‌گفت شش یا هفت برادر بودند که اینها نماز می‌خواندند، روزه می‌گرفتند، خیلی هم متعبد بودند، می‌گفتند ما با منافقین هم مخالف شده‌ایم، اما به اینها می‌گویند باید مصاحبه کنید، اینها می‌گویند ما حاضر نیستیم مصاحبه کنیم، ما حاضریم چیزی بنویسیم ولی مصاحبه تلویزیونی نمی‌کنیم این برای ما شکست است و اینها را به این بهانه گفتند که «سرموضع» هستند و پنج یا شش نفر آنان را اعدام کردند و فقط یک نفر از آنان را که فلج شده بود باقی گذاشتند».

(نقل از کتاب خاطرات منتظری فصل دهم)

آخوند احمدی حاکم شرع دادگاههای خوزستان در نامه‌ی به شخص خمینی نوشته بود:

«در ذفول تعدادی از زندانیان به نامهای طاهر رنجبر، مصطفی بهزادی، احمد آسوخ و محمدرضا آشوع با این که منافقین را محکوم می‌کردند و حاضر به هر نوع مصاحبه و افشاگری در رادیو و تلویزیون و ویدئو یا اعلام موضع در جمع زندانیان بودند، نماینده اطلاعات از آنها سؤال کرد شما که جمهوری اسلامی را برحق و منافقین را بر باطل می‌دانید حاضرید همین



مجاهد شهید لیدا غفوری رشت آبادی بعد از ۷ سال مقاومت در زندانهای خمینی سرانجام در جریان قتل عام زندانیان مجاهد تیرباران شد

الان به نفع جمهوری اسلامی در جبهه و جنگ و گلوگاهها و غیره شرکت کنید. بعضی اظهار تردید و بعضی نفی کردند.

نماینده اطلاعات گفت اینها «سرموضع» هستند چون حاضر نیستند که در راه نظام حق بجنگند. به ایشان گفتم پس اکثریت مردم ایران که حاضر نیستند به جبهه بروند منافقند؟...»

(پیوستهای شماره ۱۵۷ و ۱۵۸ در کتاب خاطرات منتظری. فصل دهم غوغای برکناری)

کشتار و قتل عام زندانیان مجاهد تنها به کسانی که در زندانها بودند محدود نشد. دژخیمان تمام کسانی را که در سالهای قبل نیز از زندان آزاد شده بودند از خانه هایشان بیرون کشیدند و به زندان بردند و درست در همان شرایط و در برابر همان سؤالی قرار دادند که زندانیان قرار داشتند. هدف و تصمیم خمینی یک نسل کشی بیرحمانه بود. یک نمونه بسیار تکان دهنده اش دوست و هم‌رزم و هم سلولی دلاورمان زهرا خباز کار بود.

زهرا خباز کار تا سال ۶۷ در رشت مانده بود. در جریان قتل عام زندانیان سیاسی، پاسداران به خانه او یورش می‌برند و از او می‌پرسند، هوادار چی هستی؟ زهرا می‌گوید: من هوادار مجاهدین هستم.

در حالی که زهرا طفل یکساله هم داشت. او را از خانه بیرون می‌کشند و برای تیرباران می‌برند. طی دورانی که در زندان بودیم، زهرا برای روحیه دادن به بچه‌ها نمایشنامه‌های کم‌دی بازی می‌کرد. شعرهای زیبا می‌گفت. حافظه شگفتی داشت و بخشهای عمده بیشتر سخنرانی‌های مسعود را حفظ بود. مثل یک کتابخانه سیار. وقتی از سخنرانی‌های مسعود به ما آموزش می‌داد، درست مثل این بود که از روی کتاب می‌خواند.

به این ترتیب از میان همزنجیرانی که این مسیر را از زندان رشت تا قزلحصار طی کردیم، تاکنون زهرا خباز کار، لیدا غفوری، مهناز واحدی، سیمین سیدی، بهشته بابائی، فرحناز یوسف‌زاده و طاهره موسوی... پروازشان را به‌اوج رسانده‌اند.

ماری یوسفزاده هم در سال ۶۵ آزاد شد و شنیدم که بعد از مدتی در اثر یک بیماری در گذشت و برخی دیگر مثل من و ربابه و معصومه تقدیر خود و لحظه پرواز به سوی آنها را انتظار می کشیم. از برخی دیگر همزنجیران آن سالهای سیاه هنوز هم بی خبرم...

بار دیگر در اوین

صبح یکی از روزهای مرداد سال ۶۵ زمانی که در سلول مشغول مطالعه جمعی بودیم، ناگهان مرا صدا کردند. بعد از آن که به دفتر بند رفتم، گفتند تمام وسایلت را بردار چون به اوین منتقل می شوی.

وقتی وارد اوین شدم بدون کمترین سؤال و جوابی مرا به سلول انفرادی بردند و دو روز در انفرادی بودم. سلولی بسیار کثیف و غیربهداشتی بود. تنها تفاوتش با سایر انفرادی هایی که دیده یا شنیده بودم، وجود یک توالت فرنگی در داخل سلول بود. آن قدر کوچک و محدود که برای خوابیدن باید مچاله می شدم. از عرض و طولش به نظر می رسید که در اصل، توالت بوده و به خاطر کمبودهایشان به سلول انفرادی تبدیلش کرده اند. در آن جا سوسکها صاحبخانه بودند و آن قدر زیاد که بعید به نظر می رسید بتوان همه شان را کشت. ناگزیر حضورشان را به رسمیت شناختم.

لحظات برایم بسیار طولانی می گذشت. نمی دانستم چرا مرا به این جا آورده اند؟ و با من چه کار خواهند کرد؟

اندک اندک در آن جا شواهدی دیدم که نشان می داد آن توالت برای مدتهای طولانی سلول انفرادی بوده است. اولین باری که تلاش کردم در میان سوسکها جایی برای مچاله شدن پیدا کنم، به محض این که سرم را کنار دیوار روی زمین گذاختم، چشمم به دیوار افتاد که روی یک گوشه آن تعداد زیادی اسم کنده کاری شده بود. شروع کردم به خواندن و شمردن اسمها. آن قسمت دیوار

شناسنامه سلول بود. هر کس میهمان آن جا بوده آن دفتر یادبود غیررسمی را امضا کرده بود. تعدادشان دقیق به یادم نیست ولی بیش از ۱۰۰ اسم را شمردم. هنگام شمارش بسیار طولانی این اسمها بی اختیار اشک می ریختم. کمی بالاتر از اسمها لکه هایی از خون خشک شده بر دیوار بود.

احساس کردم در آن سلول تنها نیستم. گرمای مرموزی سراسر وجودم را فراگرفت. در رؤیای شگفتی فرورفتم. احساس کردم این چار دیواری به شکل غنچه بی از گل سرخ هر لحظه بزرگ می شود، قدمی کشد، اوج می گیرد و چنان باز می شود که تمام فضای پیرامونش را فرا می گیرد. آن گاه یکایک آن اسمها از فراز آن به تمام جهان سرازیر می شوند. وقتی به خودم آمدم، هنوز چشمهایم بر روی آن اسمها خیره مانده بود. اسمم را در زیر آن اسمها اضافه کردم و به مسافران قبلی این سلول پیوستم. نام نویسی بر آن دیوار در آن تنهایی و انتظار، احساس سرشاری و قدرت عجیبی به من می داد.

نیمه شب دومین روزی که در آن سلول بودم، زندانبان با شتاب در را باز کرد و گفت: پوران نجفی تو هستی؟ گفتم: بله! پرسید: حاضری برای مصاحبه بیایی؟ گفتم: نه!

بدون هیچ واکنشی سریع در را بست و رفت. من تا صبح خوابم نبرد. خودم را برای اعدام آماده می کردم.

شور پیوستن

ساعت ۹ صبح دوباره صدایم کردند و باز پرسیدند: حاضر به مصاحبه هستی؟ باز گفتم: نه!

ساعتی بعد از سلول بیرونم آوردند و چشمبند زدند. بعد از یک ساعت که زیر آفتاب بودم مراسم سوار یک خودرو پاترول کردند. در داخل خودرو از صدای نفسها

و سرفه‌ها فهمیدم تنها نیستم. از محدوده زندان اوین که خارج شدیم پاسداری گفت می‌توانید چشمبندهایتان را باز کنید. وقتی چشمبندم را کنار زدم در کنارم رؤیا و خواهرش را دیدم که از حدود ۴ ماه پیش او را از ما جدا کرده بودند.

در قسمت جلو خودرو هم حسن اسدی نشسته بود. حسن از برادران بخش محلات مجاهدین در رشت بود که قبل از سرکوبی تظاهرات ۳۰ خرداد هرازگاهی او را در نشستهای آن قسمت می‌دیدم. از دیدنشان فوق‌العاده خوشحال شدم. از رؤیا با اشاره پرسیدم ما را کجا می‌برند؟

گفت: آزادی!

گفتم: امکان ندارد! باورم نمی‌شود.

با خنده گفت: چرا روز پیروزی ماست.

بالاخره بعد از ۵ ساعت به شهر رشت رسیدیم. ما را مستقیم به دادستانی بردند و تحویل حاکم شرع رشت دادند. برخورد حاکم شرع خیلی نرم بود. ابتدا توضیح داد که شما عفو شده‌اید و چون زندانی رشت هستید شما را به ما تحویل دادند که مسئولیت آزادی شما با ما باشد.

از من پرسید شما کسی را در این جا دارید که تلفن بزنید برای تحویل‌گیری شما بیایند؟

من آدرس پدرم را دادم که در چینی‌سازی رشت کار می‌کرد. به پدرم زنگ زدند و گفتند برای تحویل‌گیری دخترتان بیایید. تا پدرم به دادستانی برسد، حاکم شرع سؤالهایش را از من شروع کرد.

- دختر حضری مصاحبه کنی؟

- نه!

- چرا حاضر نیستی؟

- اول به این دلیل که کاری نکرده‌ام تا بخواهم مصاحبه کنم. دوم به این

دلیل که شهر رشت کوچک است و نمی‌خواهم به‌خاطر آزادشدن از زندان انگشت‌نما بشوم. اگر شما واقعاً می‌خواهید ما را آزاد کنید بدون دردسر آزادی ما را بدهید.

- آخر اگر ما شما را بدون دردسر آزاد کنیم، فردا شما ما را دردسر می‌دهید!
- من می‌خواهم زندگی‌ام را بکنم و کاری هم به کار کسی ندارم.
رؤیا و خواهرش و بقیه بچه‌ها هم جوابهایی مشابه جوابهای مرا دادند.
حاکم شرع دوباره پرسید: اگر شما را در ارتباط با منافقین ببینم. یا در رابطه با آنها دستگیر کنیم چکارتان کنیم؟
همه با هم گفتیم: اعدام!

در اثنای این صحبتها بودیم که پدرم وارد اتاق شد و از خوشحالی و ناباوری اشک می‌ریخت. هم را در آغوش گرفتیم و چند دقیقه گریستیم.
حاکم شرع به پدرم گفت: آقای نجفی شما باید تعهد بدهید که دخترتان بعد از آزادی دست به خرابکاری نزند. در صورت همکاری مجدد او با منافقین بلافاصله حکم اعدامش صادر می‌شود.

پدرم امضا کرد و از من هم تعهد گرفت و آزادم کردند. وقتی به خانه رسیدیم خواهر کوچکم گفت مامان برای ملاقات تو همراه آن خواهر دیگرم به قزلحصار رفته است. ساعت ۸ شب بود که در زدند و خودم برای باز کردن در رفتم. مادرم به محض این که با من روبه‌رو شد، اسمم را گفت و نقش زمین شد.
بیش از یک ساعت بیهوش بود و بعد از آن که به حال طبیعی برگشت، داستان آن روز را برایم تعریف کرد. می‌گفت: وقتی برای ملاقات تو به قزلحصار رفتم زندانبانان بعد از نیم‌ساعت پیگیری، هراسان به من گفتند دخترت را برای اعدام به اوین برده‌اند. من سراسیمه و گریان به سمت زندان اوین رفتم. در آن‌جا بعد از آن که اسمت را دادم زندانبانها گفتند چنین کسی را این‌جا نیاورده‌اند. به آنها

گفتم: دخترم در قزلحصار زندانی بوده و دو ساعت پیش در زندان قزلحصار گفتند او را برای اعدام به اوین آورده‌اند.

نگهبانهای اوین با خونسردی و رضایت گفتند: اگر این طوری است لابد تا به حال اعدام شده!

هرچه التماس کردم که یک مسئول بیاید و لااقل جسد دخترم را به من تحویل بدهند، در آنها اثر نکرد. در جواب اصرارهایم مرا به زور بیرون کردند.

خواهرم می‌گفت از اوین تا این جا برایت عزاداری کردیم. مامان در مسیر از تهران تا این جا دو بار غش کرد. به همین دلیل هرگز انتظار دیدن تو را در خانه نداشتیم.

مادرم گفت: وقتی در را باز کردی فکر کردم خیالاتی شده‌ام!

دیدار خانواده‌ام خیلی دردناک بود و هر لحظه بغض گلویم را می‌فشرد. اما سعی می‌کردم با خندیدن و دل‌داری دادن مادرم آن فضای سرد و دردناک را به شادی تبدیل کنم.

حوالی نیمه‌شب داشتم پیچ رادیو را می‌چرخاندم که دیدم پدرم بالای سرم ایستاده است و می‌خندد.

- دخترم موج رادیو مجاهد را می‌خواهی؟

- بله!

رادیو را از دستم گرفت و به سرعت روی موج رادیو مجاهد برد و به دستم داد و گفت: فقط حواست باشد، یکی از همسایه‌ها حزب‌اللهی است. در تمام ۵سالی که تو در زندان بودی فقط رادیو مجاهد به من دلگرمی و امید می‌داد.

از فردای آن روز دنبال بچه‌های آزاد شده بودم تا ببینم از چه طریقی می‌توانم به سازمان وصل شوم. ولی به نتیجه نرسیدم. سراغ معصومه خبازکار رفتم. او گفت من هم دنبال وصل شدن هستم. اگر وصل شدی مرا خبر کن.

بعد از یک‌ماه، معصومه پیغامی داد که سراغش بروم. در خانه آنها فهمیدم حسن اسدی که با هم از اوین به رشت آمده بودیم، پسرخاله معصومه است. حسن گفت به سازمان وصل شده و طی همان یک‌ماه توانسته تعدادی از بچه‌هایی را که آزاد شده بودند به نزد مجاهدین بفرستد. او یک لیست ۱۰ نفره داشت و گفت طی این هفته هم افراد این لیست را می‌فرستم. من و معصومه هم در لیست هفته بعد ثبت‌نام کردیم.

روز بعد شنیدم یکی از کسانی که قرار بوده حسن آنها را بفرستد، عامل نفوذی از سوی اطلاعات رژیم بوده و تمام کسانی که قرار بوده با هم بروند به همراه حسن در سر قرار دستگیر می‌شوند.

حسن بعد از مقاومت‌های بسیار در زیر شکنجه اعدام می‌شود. بعد از دستگیری حسن تا چندماه کنترل شدیدی روی زندانیان آزادشده شهر رشت جریان داشت. در این فاصله من یکبار دیگر اقدام کردم، ولی موفق به وصل نشدم.

۸ ماه از آزادشدم می‌گذشت که ربابه حقگو را دیدم. با او ۴ سال را در زندانهای رشت و رودبار و قزلحصار با هم گذرانیدیم. او یکسال زودتر از من آزاد شد و در این فاصله به سازمان پیوسته بود. حالا به‌عنوان پیک به رشت آمده بود تا ما را با خودش ببرد. همراه ربابه آمدیم تا به مجاهدین پیوستیم و باز هم در کنار هم هستیم.

پایان

